



تتنا سنامه كتاب

دسته بندی : رمان کوتاه

نام اثر: امپراطوری به نام آل

نویسنده Negar_hashemi کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تاریخی _ عاشقانه

ویراستار: ریحانه سادات

ناظر: Zari dokht

طراح جلد : سدنا بهزاد

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/178784/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهییه و ممنونتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایت محفوظ اسند. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کاناله بجز نگاه دانلود حرام اسند

www.negahdl.com



فلاصه :

آل، امپراطور آینده‌ی یونان، برفلاف میلش به فواسته‌ی پدرش کشور روم را تصرف فواهد کرد. در این میان، مریلا به سبب نجات فانودهاش مشقت‌های فراوانی می‌بیند. اتفاقاتی رخ می‌دهد که این دو... (پایان فوش)

www.NegahDL.com

«آل»

- اما پدر، چرا شما همیشه به فکر تصرفِ کشورها هستید؟ من نمی توانم همانند شما عمل کنم.

پدرم دستی در موهای سفیدش کشید و گفت:

- نه پسر، به گفته‌ی پیشگویان، تو در آینده‌ی نه چندان دور امپراطوری این کشور را به دست خواهی گرفت؛ پس باید بتوانی قلمرو و سرزمینت را گسترش دهی.

اما من با جنگ و خونریزی زیاد موافق نبودم. بالاخره به اصرار پدرم مجبور به قبول خواسته‌اش شدم.

- چشم پدر، می دانم که اصرار کردن بی فایده است؛ اما من یک ماه فرصت می خواهم تا برای جنگ سپاه عظیمی آماده کنم. می دانی که روم کشور قدرتمندی است.

- برو پسر، در این یک ماه تمام سعی خود را بکن، می خواهم توانایی هایت را بسنجم.

تصمیم گرفتم به سپاهیان کشورم آموزش های لازم را بدهم؛ چون نمی خواهم کشور روم پیروز میدان باشد. با جان، محافظ شخصی ام، به مکانی که سپاهیان را آموزش می دادند رفتیم. همه چیز به خوبی پیش

می رفت؛ فقط تجهیزات نظامی کم بود.

سری تکان دادم و رو به محافظ شخصی ام گفتم:

- جان؟

- بله قربان؟

- آهنگر را خبر کن، تجهیزات نظامی می خواهیم؛ باید تیر و کمان، شمشیر و وسایل نظامی بسازد.

- چشم قربان.

«مریلا»

با عجله وارد آشپزخانه شدم و فریاد زدم:

- مادر... مادر کجایی؟

- چه شده مریلا، چرا فریاد می زنی؟

- مادر، حال پدر وخیم تر شده است.

- هرچه سریع تر برو و طبیب را خبر کن.

- چشم مادر.

از خانه بیرون آمدم. خدایا! من پدرم را از تو می خواهیم، کمک کن. درون کوچه همچنان می دویدم و

اشک می ریختم و مردم مرا با تعجب نگاه می کردند و بعضی هم می گفتند: «دختر دیوانه شده!»

به خانه ی طبیب رسیدم و محکم در چوبی را کوبیدم و فریاد زدم:

- در را باز کنید، شما را به خدا در را باز کنید!

- چه شده دخترم؟ چه خبر است؟

- زود باشید، پدرم دوباره حالش بد شده.

دستی به پیراهنش کشید و گفت:

- صبر کن دخترم، آمدم.

همراه طبیب به طرف خانه راه افتادیم. اشک‌هایم بی‌مه‌با روی گونه‌هایم جاری بودند. طبیب می‌گفت:
«نگران نباش دخترم حال پدرت خوب می‌شود.»؛ اما من فقط می‌گریستم.

طبیب در حال معاینه کردن پدرم بود و مادرم هم برای سلامتی او دعا می‌کرد. چند دقیقه بعد طبیب در حالی که در کیف دستی‌اش را می‌بست، توصیه‌های لازم را به من و مادرم کرد:

- کار کردن برایش همانند خوردن زهر است و باید استراحت کند. امیدی به زنده ماندن پدرتان نیست. اگر خدا یاری کند، سه ماهی بیشتر دوام نمی‌آورد.

مادرم ناله و زاری را از سر گرفت. دنیا پیش چشمانم سیاه شده بود. وای چه می‌شنوم! خواب و رویاست؟
دل‌م می‌خواست بیدار شوم و بینم تمامی حرف‌های طبیب رویا بوده. کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ فقط التماس می‌کردم.

کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ پس فقط التماس می‌کردم.

- طبیب شما را به خدا کمک کنید؛ پدرم را نجات بدهید!

- نجات یافتن پدرتان فقط به دست خداست.

- راهی نیست؟

- نه راهی نیست؛ اگر هم باشد دست نیافتنی است.

- دست نیافتنی؟ یعنی می شود کاری کرد؟

- نه فرزندم تو نمی توانی، حتی فقط برای من هم نه؛ برای همه ی مردم این کشور سخت و دشوار است.

- طبیب شما را به خدا بگو!

- باشد می گویم؛ ولی هیچ سودی ندارد. گیاهی دارویی است که فقط در کوهستان های پایتخت کشور

یونان یافت می شود.

مادرم با حیرت به حرف های من و طبیب گوش می داد. حرفی نزدم و به طرف حیاط رفتم.

«آل»

داخل سالن قصر قدم می زدم. قصری با چندین طبقه، بزرگ و باشکوه که در مرکز یونان قرار دارد. در حیاطش درختان سربه فلک کشیده و گل های رنگانگی کاشته شده است. زیبایی نمای داخل قصر از نمای بیرون، چند برابر است؛ زیرا در آن اشیای گران قیمتی است که از جنس طلا و برنز است. قاب عکس هایی که مساحتی از دیوار را پوشانده و پنجره هایش با پرده های حریر سرخ رنگی رنگ شده است.

سری تکان دادم و در فکر جنگ فرو رفتم. روم کشور قدرتمندی است؛ اگر بفهمند که قصد ما چیست حتماً برای جنگ آماده می‌شوند. پس باید بدون هیچ صدایی کارهای جنگ را انجام دهیم.

امروز می‌خواستم به مهمانی دوستم، آلوشا، بروم. زمان مناسبی بود که آن‌ها را هم برای کمک دعوت کنم. آری، فکر خوبی بود. همراه با محافظ شخصی‌ام به خانه‌ی آلوشا رفتیم. دوستم پس از دیدن من گفت:

- خوش آمدی پسر.

- ممنونم. مهمانی شروع شده؟

- آری.

آلوشا به داخل راهنمایی‌ام کرد. مهمانی خوبی بود؛ در کنار دوستانم احساس خوبی داشتم.

اواخر مهمانی بود. نگاهی به دوستانم کردم. همه در حال گفت‌وگو بودند. از جایم بلند شدم و گفتم:

- لحظه‌ای سکوت کنید؛ من حرفی دارم.

همه ساکت شدند و منتظر به من چشم دوختند. سری تکان دادم و در ادامه گفتم:

- قرار است همراه سپاهیانم به کشور روم حمله کنیم، خواستم بگویم اگر شما هم مایل هستید، مرا

همراهی کنید تا روم را تصرف کنم.

همه مرا با تعجب نگاه می‌کردند که ماتان از جایش بلند شد و گفت:

- تو دیوانه شده‌ای پسر! می‌دانی می‌خواهی چه کاری انجام بدهی؟ تصرف روم کار آسانی نیست.

بقیه هم برای تبعیت از حرف ماتان سرشان را تکان دادند. ابروانم را هم کشیدم و گفتم:

- این تصمیم خودتان است؛ من اصراری به انجام آن ندارم، می‌توانید همکاری نکنید. اگر همه با هم متحد شویم، می‌توانیم کشور روم را تصرف کنیم. اتحاد ما باعث قدرت ماست!

لحظه‌ای با سکوت به من نگاه می‌کردند؛ اما لحظه‌ای بعد شروع کردند به مشورت و گفت‌وگو با یکدیگر.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اجباری در این کار وجود ندارد.

سری تکان دادم و گفتم:

- به امید دیدار.

و بدون نگاهی به آن‌ها بیرون رفتم.

«مریلا»

تا غروب با خود کلنجر می‌رفتم.

- یونان؟ چه کار غیرممکنی! یونان کجا و روم کجا؟ خدا به که گویم؟ اگر ما این دارو را نیاز داشتیم پدرم با مردانگی تمام با چندی از هم‌زمانش به یونان می‌رفت و دارو را تهیه می‌کرد. چه کنم؟ من دختری بیش نیستم.

شب شده بود؛ ناگهان به فکرم رسید که این کار را یک تنه انجام دهم. کنار مادرم نشسته بودم که مادرم گفت:

– ای کاش من می توانستم به یونان بروم و گیاه دارویی را بیاورم؛ اما...

و بلندبلند گریه کرد. دستانش را گرفتم و گفتم:

– مادر خدا بزرگ است چرا گریه می کنی؟ من هم می توانم این کار را انجام دهم!

مادرم اول با تعجب و بعد با تمسخر گفت:

– می فهمی چه می گویی دختر؟!

و با عصبانیت تمام از جای بلند شد و زیر لب گفت:

– دختر دیوانه شده است!

بعد دستانش را بالا برد و گفت:

– خدایا خودت کمکمان کن!

چراغ را خاموش کرد و با این کارش اعلام خواب کرد.

تا سپیده دم خواب به چشمانم نیامد. از جای بلند شدم و نامه ای نوشتم:

«مادرم از اینکه بی خبر رفتم مرا ببخش، من تصمیم خود را گرفته ام و می خواهم به یونان بروم و برای پدر

گیاه دارویی را تهیه کنم. حاضرم برای سلامتی پدر تا پای جان بروم. وقتی این نامه را می خوانی که من

از شهر دور شده ام، پس برای پیدا کردن من تلاش بیهوده نکن، زود برمی گردم. (مریلا)»

برای اینکه در امان باشم، تصمیم گرفتم لباس مردانه به تن کنم و مانند مردان رفتار کنم. چند دست از لباس های پدرم را همراه با شمشیر و تیر و کمانش برداشتم و کمی آب و غذا به داخل بقچه‌ی بزرگی گذاشتم. پارچه‌ای سیاه‌رنگ به صورتم بستم تا شناخته نشوم. آهسته آهسته به طرف در رفتم و بازش کردم.

به طرف اسبم، خورشید رفتم (به خاطر یال‌های بلندش اسمش را خورشید گذاشته بودم). افسارش را کشیدم و از خانه بیرون رفتم. به اطراف نگاهی انداختم، کسی نبود. کوچه پس کوچه‌های شهر را با کمی دلهره پشت سر گذاشتم.

از شهر بیرون رفتم و به دروازه‌ی اصلی رسیدم. دو سرباز با زره و کلاه‌خودهای آهنین، نیزه به دست نگهبانی می‌دادند. راهم را سد کردند. پارچه‌ای را که به صورتم بسته بودم، کمی بالا کشیدم. سربازان مشکوک نگاهم کردند. هر دو به من نزدیک‌تر شدند. با ترس کمی عقب‌تر رفتم. یکی از سربازان رو به من گفت:

- ای مرد جوان این وقت روز به کجا می‌روی؟

صدایم را کلفت کردم:

- به یونان می‌روم برای کسب و کار.

- نامت چیست؟

- رادان هستم.

- برای چه صورتت را پوشانده‌ای؟

سرد شدن دست و پاهایم را احساس کردم. سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم. به سختی گفتم:

- زیرا نسیم سرد صبحگاهی آزارم می داد.

سری تکان دادند و یکی از آنها گفت:

- می توانی بروی.

نفس عمیقی کشیدم و پس از تعظیمی به راه افتادم. خداوندا کمکم کن!

ظهر شده بود. از دور درختی دیدم. خودم را به سایه‌ی درخت رساندم. افسار اسبم را به تنه‌ی بزرگ درخت بستم و خودم زانو زدم و گره‌ی بقچه را باز کردم، کمی نان به همراه آب خوردم. تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم؛ پس کنار درخت دراز کشیدم.

در حال استراحت کردن بودم که یکباره با صدای شیهه‌ی اسبم از جا پریدم. نگاهی به دور و اطرافم انداختم؛ ماری آهسته آهسته به من نزدیک می‌شد. وحشت کردم. ای خدای بزرگ حال چه کنم؟ شمشیری را که برای دفاع از خود آورده بودم بیرون کشیدم و با احتیاط فراوان روی سر مار زدم. مار عصبانی و نزدیک‌تر شد. این بار سر شمشیر را در بدنش فرو کردم. خون از بدنش فوران می‌کرد. باید تا قبل از اینکه اتفاقی می‌افتاد، آنجا را ترک می‌کردم. افسار اسب را از تنه‌ی درخت باز کردم و به راه افتادم.

سختی راه بسیار بود؛ برای همین در راه کمی استراحت می‌کردم. بعد از پشت سر گذاشتن کویر گرم، خشک و بدون آب و آبادانی، به دهکده‌ی کوچکی رسیدم. شب شده بود.

باید شب را جایی سر می کردم؛ اما از تاریکی شب و غربت احساس خوبی نداشتم و وحشت سر تا پایم را فرا گرفته بود. صدای لرزان پیرزنی نظر من را به خود جلب کرد:

- پسر، پسر!

دگر صدایی نیامد! حتم دارم اشتباه صدا را شنیده‌ام! دوباره صدا به گوش رسید:

- کمک کن، راهی طولانی پیش رو دارم، بار مرا به مقصد برسان.

کمی جلوتر رفتم. من که در این تاریکی شب جایی را نمی شناختم. سلامی کردم و گفتم:

- مادر جان من مسافر هستم و راه دهکده را نمی شناسم.

با مهربانی سری تکان داد و گفت:

- من راه را می دانم پسر، فقط به خاطر درد پاهایم نمی توانم این راه را طی کنم.

تصمیم گرفتم او را سوار بر اسبم کنم، پس به او کمک کردم. افسار اسب را گرفتم و راه افتادیم. با وجود این پیرزن احساس امنیت داشتم. پیرزن که فهمید غریب و مسافر، اجازه داد شب را در منزلش سر کنم.

شهر به شهر و پرس و جوکنان راهم را طی می کردم. سختی‌های زیادی می بردم. شبی را با ترس و وحشت کنار اسبم خوابیدم. اکنون یک هفته‌ایست که در راه هستم؛ دیگر نه آذوقه‌ای و نه پولی برایم باقی مانده است.

طیب راست می گفت: «مشقت راه زیاد است و هرکسی نمی تواند به راحتی به آنجا برود!»

پشیمانم؛ هنوز یک شهر دیگر باقی مانده بود تا من به یونان برسم.

از دور دروازه‌ی شهری را دیدم. وارد شهر شدم، در کوچه و خیابان پرسه می زدم. مردم شهر مرا با شک و تردید نگاه می کردند؛ گویی طراری دیده اند! آری، حتم دارم که می گویند مردی با صورت پوشیده در بازار چه می کند؟ لب هایم از بی آبی خشک شده بود؛ به گونه ای که دیگر نمی توانستم تکانشان بدهم. از طرفی هم گرسنگی فشار زیادی به من وارد می کرد. همچنین نان و غذاهای بازار شهر مرا تحریک می کرد. آه خدایا! کمکم کن تا بتوانم تحمل کنم. پدرم به این دارو نیاز دارد.

کنار یک نانوايي ایستادم. نانوا سری تکان داد و گفت:

- ای جوان چند عدد نان می خواهی؟

- من پولی ندارم، اگر می شود نانی به من بدهید؛ در عوض کاری برایتان می کنم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- اکنون کاری را که به تو می سپارم انجام بده، بعداً بیا و نانت را بگیر!

و ادامه داد:

- ای پسر این نان ها را به در خانه ی کدخدا ببر. پیداست که مسافری؛ اما پیرسی خانه اش را نشانت می دهند. در ضمن کلکی در کارت نباشد؛ چون در این شهر همه همدیگر را می شناسند.

ماموریتم را به خوبی انجام دادم و در عوض چند نان و مزدی که آذوقه‌ام را تامین می‌کرد دریافت و به طرف مرز یونان حرکت کردم.

«آلوشا»

با کمی فکر به پیشنهاد دوستم، آل، موافقتم را برای جنگ اعلام کردم. عالی‌جناب آل مسؤلیت‌هایی را بر عهده‌ی من گذاشتند؛ یکی از این مسؤلیت‌ها فرماندهی سپاه مرزی بود.

برای سازماندهی سپاه به شهرهای مرزی سفر کردم. مدتی به کار مشغول بودم تا این که کارم به اتمام رسید.

تصمیم به بازگشت گرفتم. چیزی از راه را نپیموده بودیم که سر و صداهایی مرا متوجه خود کرد. گویا چند نفری در جدال بودند. بی اختیار به طرف سر و صداها حرکت کردم. دو راهزن جوانکی نحیف را کشان‌کشان می‌بردند. صدایشان واضح به گوش می‌رسید:

– عجله کن! تا کسی نیامده است باید دور شویم و او را با خود ببریم.

بیشتر به صدای آن‌ها توجه کردم. کنجکاو شده بودم که بفهمم چه می‌گویند.

– می‌توانیم او را به قیمت گزاف بفروشیم و از این راه صاحب پول زیادی شویم!

و قهقهه‌ای بلند سر داد. دیوانه‌ها! زورشان به جوانکی بیچاره رسیده است. دزدان طمع‌کار! صدای نازک جوانک به گوش می‌رسید که درخواست کمک می‌کرد:

- کمکم کنید! شما را به خدا کمکم کنید!

تصمیم گرفتم او را نجات دهم؛ پس برای نجات او شتافتم. راهزنان با دیدن من آن جوان را روی زمین پرت کردند و گریختند. من هم برای به دام انداختن آنها تلاشی نکردم و به طرف جوانک رفتم. کمکم کردم که از جای بلند شود.

براندازش کردم؛ پسری شجاع، با بدنی نحیف اما جسور.

برایم جای سوال داشت که این دو راهزن با بردن این پسر چگونه صاحب پول می شدند؟ خدا می داند! لباس های خاکی اش را تکانی داد. کلاهی بر سر داشت و پارچه ای به صورتش بسته بود که باعث می شد صورتش پیدا نباشد. چرا صورتش را پوشانده است؟ نکند او خود هم دزدی بیش نیست؟

همان گونه که سرش را به زیر افکنده بود دائما تشکر می کرد:

- سپاسگزارم، شما جان مرا نجات دادید. قربان نمی دانید که چه کمک بزرگی در حق من کرده اید!

رنگ از رخس پریده بود و معلوم بود ترسیده. با اخم گفتم:

- ای جوان مسافر هستی؟ به نظر نمی آید از این حوالی باشی.

- بله قربان مسافر هستم. از روم می آیم.

- از روم می آیی؟ باید کار مهمی داشته باشی که تنهایی تن به این سفر داده ای.

- بله، به دنبال گیاه دارویی هستم. جان پدرم در خطر است. اگر کمی درنگ کنم، پدرم را از دست خواهیم داد! این دارو در کوهستان های پایتخت یونان یافت می شود.

نیشخندی زدم و گفتم:

- ای جوان تو باید موضوع مهمی را بدانی. به تو نگفته‌اند که نزدیک شدن به این کوه‌ها کار آسانی نیست؟ مثل اینکه از قوانین کشورمان خبر نداری؟ آخر این کوهی که می‌گویی تفرجگاه امپراطور و فرزندش است. کسی جز خانواده‌ی سلطنتی حق ورود را ندارد!

یأس صورت جوان را گرفته بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. نمی‌دانم چرا حس دلسوزانه‌ای نسبت به او پیدا کردم و گفتم:

- مقصدمان یکی است؛ با ما همراه شو، شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم.

«مریلا»

با صدای آن مرد به خود آمدم:

- مقصدمان یکی است؛ با ما همراه شو، شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم.

ته دلم نور امیدی تابید. خوشحال از این پیشنهاد تصمیم گرفتم با آن مرد همراه شوم. افسار اسبم را گرفتم و به راه افتادیم.

شب شده بود و ما هنوز در راه بودیم. نمی‌دانستم که چه موقع به یونان می‌رسیم. سوالم را با صدای مردانه بر زبان آوردم:

- قربان چه زمان طول می‌کشد تا ما به یونان برسیم؟

سرش را به طرفم چرخاند و با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای گفت:

- فردا.

بعد با صدای بلند رو به سربازان گفت:

- امشب در همین مکان استراحت می‌کنیم و فردا سپیده‌دم به راه می‌افتیم.

بعد از خوردن غذا برای خوابیدن دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. دلم هوای دیارم را کرده بود. پدرم در چه حالیست؟ با نبودن من مادرم چه می‌کند؟ چه مشکل بزرگی کوه‌های پایتخت در قلمرو امپراطور است؟

این مرد چگونه می‌خواهد به من کمک کند؟ آیا می‌شود به او اطمینان کرد؟

از فکر و خیال زیاد و از فرط خستگی راه به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با سر و صدای همراهان آن مرد از خواب بیدار شدم. بعد از صرف صبحانه به راه افتادیم. مدتی بعد به دروازه‌ی یونان رسیدیم. سربازان دروازه با دیدن ما، درها را گشودند و تعظیم کردند. این مرد کیست؟

مقامی دارد؟ شاید سردار است.

وارد شهر شدیم. از یکی از همراهان پرسیدم:

- این مرد کیست؟ به نظر می‌آید سردار باشد.

- آری، درست حدس زده‌ای؛ او سردار بزرگ آلوشا، مردی سخاوتمند و دوست امپراطور (آل) است.

آلوشا مرا به داخل خانه‌اش که مانند قصر بود برد. نمایش سفید و سرخ‌رنگ بود. خوشحال بودم که من هم روزی توانستم وارد قصرهای بزرگ بشوم. قصری که پر از خدمتکار و سرباز بود. به یکی از سربازانش دستور داد تا برایم اتاقی آماده کنند.

دور و برم را نگاهی کردم؛ قصر باشکوهی بود؛ مجسمه‌های بزرگ به کوچک، گلدان‌های گران قیمت و قاب عکس‌های زیبا. در یکی از قاب عکس‌ها دو پسر بچه دست در دست هم داشتند. پسر بچه‌ی سمت چپ موهای مایل به طلایی و چشمان آبی و پوست گندمی داشت و پسر بچه‌ی سمت راست موهای قهوه‌ای روشن و چشمان مشکی با پوست سفیدی داشت. حدس زدم که این پسر بچه باید آلوشا باشد؛ اما پسر بچه‌ی سمت چپ چه کسی بود؟

در فکر و خیال غوطه‌ور بودم که با صدای سربازی به خود آمدم. سریع تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:

– مرا عفو کنید قربان، در فکر بودم و متوجه‌ی صدای شما نشدم.

سرباز سری تکان داد و گفت:

– موردی ندارد. در ضمن دیگر بر من تعظیم نکن؛ من هم سربازی بیش نیستم. سردار آلوشا دستور دادند که اتاق شما آماده شده و می‌توانید در آن استراحت کنید.

سپس مرا به طرف اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

– بفرمایید داخل.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم. اتاق بزرگی بود و وسایل زیادی در آنجا وجود داشت. احساس راحتی می کردم. به طرف صندوقچه کناری اتاق رفتم و درش را گشودم. داخلش لباس های مردانه ی زیادی وجود داشت. یک دست از لباس ها را برداشتم و به طرف حمام رفتم.

بعد از استحمام و تعویض لباس هایم به طرف تخت کناری اتاق رفتم و تصمیم گرفتم کمی بخوابم تا خستگی های این یک ماه از تنم بیرون رود.

با صدایی از خواب بیدار شدم.

- ای جوان بیدار شوید، مدت زیادی است که خوابیده اید.

از جای بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم و زیر لب پرسیدم:

- چه موقع از روز است؟

- نزدیک به ظهر است، شما از روز گذشته تا اکنون خواب بوده اید.

چشمانم از تعجب گرد شد. یک روز خوابیده ام؟ با صدای آن مرد دست از فکر کردن برداشتم و به او چشم دوختم:

- سردار بزرگ آلوشا دستور دادند که نهار آماده است و شما می توانید برای صرف نهار بیرون بروید.

و بعد با دستش به طرف در اشاره ای کرد و ادامه داد:

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- بفرمایید!

بسیار گرسنه بودم؛ پس تصمیم گرفتم بدون پرس و جو همراه مرد بیرون بروم. میز بزرگی در سالن غذاخوری بود و انواع و اقسام غذاها روی آن قرار داشت که باعث می شد آب از دهان انسان جاری شود. به سختی آب دهانم را فرو بردم و به طرف میز حرکت کردم. آلوشا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و به من نگاه می کرد. لبخند کوتاهی زدم و سرم را به زیر افکندم. نمی دانم چرا در برابر این مرد معذب هستم و احساس راحتی ندارم؛ اما او مردی بزرگ و بخشنده‌ای است. آری، من باید به او اطمینان داشته باشم.

سری تکان داد و گفت:

- ای جوان سرت را بالا بگیر.

و بعد با دستش به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- بنشین. پیدا است که گرسنه‌ای؛ می توانی هر قدر غذا خواستی بخوری.

سرم را بالا گرفتم و با شرمندگی رو صندلی نشستم. آلوشا مشغول غذا شد و من هم شروع کردم.

غذاهایی که من حتی به عمر در خانه ندیده بودم روی میز قرار داشت و من از هر کدام می‌چشیدم و گاهی نگاهی به آلوشا می‌کردم تا ببینم متوجه من می‌شود یا نه. سرش به خوردن غذایش گرم بود و متوجه من نبود. خوشحال شروع به خوردن کردم.

«آلوشا»

بعد از صرف ناهار رو به مرد جوان گفتم:

– ای پسر می‌خواهم فردا به دیدن امپراطور بزرگ (آل) بروم می‌توانی با من همراه شوی تا در مورد تو با او صحبت کنم، شاید قانع شود.

در چشمانش برق خوشحالی دیده می‌شد. از جای بلند شد و رو به من گفت:

– سپاسگزارم قربان، سپاسگزارم بابت اینکه به من کمک می‌کنید.

تعظیمی کرد. از جای بلند شدم و رو به جوان گفتم:

– فردا آماده باش.

و بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتم. باید کمکش کنم؛ پیدا است که تلاش بسیاری کرده است و دروغی در کارش نیست. امیدوارم آل هم قانع شود تا برای این جوان کاری کند.

«مریلا»

از شوق، اشک در چشمانم جمع شده بود. خدایا شکرت که کمکم کردی. خدایا کاری کن که امپراطور اجازه دهد و من بتوانم دارو را برای پدرم ببرم.

تا صبح از فرط خوشحالی خواب به چشمانم نیامد. پروردگارا سپاسگزارم از این که کار من را راه انداختی و این مرد مهربان را سر راه من قرار دادی!

بعد از تعویض لباس‌هایم بیرون رفتم و منتظر ماندم. طولی نکشید که در اتاق باز شد و آلوشا بیرون آمد؛ مثل همیشه آراسته و جذاب.

زیر لب سلامی دادم که جوابش را با تکان دادن سر گرفتم.

آلوشا به طرف میز صبحانه رفت، من هم به طرف یکی از صندلی‌ها رفتم و نشستم. بعد از صرف صبحانه آماده‌ی رفتن شدیم.

کوچه و خیابان مثل همیشه شلوغ بود. مردم به دنبال کار خود بودند. مدتی در راه بودیم تا به یک منطقه‌ی کوهستانی رسیدیم. سوالی را که در ذهنم بود پرسیدم:

- قربان اینجا کوهستان‌های پایتخت یونان است؟

- آری، همان کوه‌هایی که در قلمروی امپراطور است.

دور تا دور کوهستان را حصار کشیده بودند و سربازان زیادی از آن محافظت می‌کردند. سربازی با دیدن آلوشا بلند داد کشید:

- در را باز کنید؛ سردار بزرگ آلوشا قصد ورود را دارد.

در اصلی کمی آن طرف تر بود که توسط دو سرباز باز شد. آلوشا به طرف ما برگشت و گفت:
- همراه من بیایید.

و خودش جلوتر از بقیه راه افتاد. مکان زیبایی بود؛ مانند بهشت. کوه‌ها لباس سبزی بر تن داشتند و همچنین زمین. و میان این سبزی گل‌های سرخی نمایان بود. خورشید لباس زردرنگی بر تن زمین کرده بود!

من کجا و این بهشت کجا؟ واقعا دسترسی به این بهشت غیرممکن است! خدایا تو با من یار بوده‌ای، امیدوارم تا آخرش از من محافظت کنی.

آلوشا به طرف استراحتگاهی حرکت کرد؛ گویا دوستش در این مکان اقامت داشت.

«آل»

در حال استراحت بودم که با صدای آلوشا سرم را به طرفش برگرداندم.

- درود بر عالی‌جناب آل!

تعظیمی کرد. سرم را تکانی دادم و گفتم:

- آلوشا! چه شده که به این مکان آمده‌ای؟

مانند همیشه محکم گفت:

- چیز مهمی نیست؛ اما...

ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

- اما چه؟

سری تکان داد و گفت:

- هنگامی که از مرز یونان بازمی گشتم، جوانی را مشاهده کردم که گرفتار راهزنان شده بود. من هم برای

نجاتش شتافتم. از او سوال هایی پرسیدم که متوجه شدم از روم برای پیدا کردن گیاه دارویی در

کوهستان های پایتخت می آید. به او گفتم که این کوهها در قلمروی امپراطور است؛ ولی نمی دانم چرا دلم

به حالش سوخت! او الان اینجاست؛ اگر اجازه دهی کمکش کنم گیاه دارویی را پیدا کند؟

آلوشا، سردار شجاع ما دلش به حال جوانکی ناشناس سوخته است؟ گیاه دارویی؟ عجیب است!

به آلوشا نگاهی کردم و گفتم:

- برای چه کسی دارو را می خواهد؟

- برای پدرش، می گفت اگر عجله نکنم ممکن است بمیرد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- موردی ندارد؛ می تواند دارو را پیدا کند.

و از جای بلند شدم و به طرف بیرون حرکت کردم. شخصی پشتش به من بود و بدن نحیفی داشت. به

طرفش قدم برداشتم و گفتم:

- ای مرد نامت چیست؟

جستی زد و به طرف من برگشت. نگاهی به سر تا پایش انداختم. عجیب بود! چقدر جوان است! لباس‌های نه‌چندان زیبایی به تن داشت که حدس زدم باید نام این نوع لباس‌ها توگا* باشد. این نوع لباس‌ها چند متر پارچه است که به خود می‌پیچند. البته از این مرد کمی پوشیده‌تر بود. با پارچه‌ای صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش را در هم قفل کرد و سرش را به زیر افکند و گفت:

- س..سلام، رادان هستم!

توگا نام پوشاک رم باستان است که پارچه‌ای به طول شش متر بوده و مردم به دور بدن خود می‌پیچاندند. در آن زمان عموم پوشش این نوع لباس بوده است. توگا از پشم و غالباً از کتان ساخته شده بوده.

«مریلا»

با صدای محکم مردی جستی زد و به او خیره شدم.

- ای مرد نامت چیست؟

وای خدای بزرگ! فرشته‌ای از فرشتگان را روبه‌رویم می‌بینم. هیما تیتون بزرگی به دور کمر تا شانه‌هایش بسته بود که زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد.

دست‌هایم را در هم قفل کردم و جواب دادم:

- س...سلام، رادان هستم.

سری تکان داد و گفت:

- گویا برای پیدا کردن گیاه دارویی به یونان آمده‌ای؟

- بله قربان!

- می‌توانی به آن کوه بروی.

و با انگشت اشاره‌اش کوه بلندی را نشانه گرفت.

آلوشا سرش را بالا گرفت و گفت:

- اگر می‌خواهی سربازی را برای کمک همراهت بفرستم.

سرم را به زیر افکندم و گفتم:

- از لطف شما سپاسگزارم، خود نیز می‌توانم به دنبال گیاه دارویی بروم.

سری تکان داد و به دنبال دوستش به راه افتاد.

به طرف کوه راه افتادم. ارتفاع زیادی داشت؛ اما باید بالا می‌رفتم؛ هر طور که شده!

تقریباً نیمه‌های راه را رفته بودم که ناگهان سنگی زیر پایم لغزید. فریاد کوتاهی زدم و کمک خواستم؛ اما

کار از کار گذشته بود و من به طرف پایین سر خوردم. دستم را به طرف سنگی بردم و محکم گرفتمش تا

بیشتر از این پایین نروم. بلند فریاد زدم:

- کمک.. کمک کنید!

سنگ کمی لغزید. زیر پایم را نگاهی کردم. اگر پرت می شدم قطعاً می مردم! چشمانم را روی هم گذاشتم. خدایا کمک کن! پدرم به این دارو نیاز دارد. در فکرهایم سیر می کردم که متوجه صدایی شدم:

– هی پسر تکان نخور، من نجات می دهم!

این صدای امپراطور آل بود. بغض راه گلویم را گرفته بود. نمی توانستم کاری کنم. خسته شده بودم که ناگهان سنگ از کوه جدا و پرت شد، من هم پرت شدم! چشمانم را بستم. مرگ را پیش روی خود می دیدم. تصویر پدر و مادرم لحظه‌ای از نظرم گذشت، دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد.

هیما تیتون شالی بزرگ به ابعاد ۱۳۵ در ۲۷۰ سانتی متر است که زنان و مردان یونانی به خود می پیچند.

«آل»

برای شکار به دامنه‌ی کوه رفتم. ریزش سنگ‌های کوه مرا متوجه جوانک کرد که به سنگی از کوه آویزان بود و در خواست کمک می کرد. فریاد زد:

– هی پسر تکان نخور، نجات می دهم.

با عجله به سوی شتافتم. چند قدمی بیشتر فاصله نمانده بود، ناگهان سنگ در دستش جدا و جوان از کوه به طرف پایین سقوط کرد. به طرفش دویدم و دستانم را گشودم تا مانع از سقوطش شوم.

بدن نحیفش در آغوش من جای گرفت. کلاهش بر زمین افتاد و موهای به رنگ شبش در اثر باد پریشان شد. پروردگارا! چه می بینم؟ هیچ شباهتی به مردان ندارد؛ گویا یک دختر است! چشمانش بسته بود؛ پس پارچه ای را که به صورتش بسته بود کنار زدم و به صورتش خیره شدم. صورت سفیدش می درخشید و این زیبایی اش را بیشتر می کرد. با بهت، خیره خیره نگاهش می کردم. او یک دختر است؛ آری او یک دختر است!

بیهوش شده بود؛ پس به طرف استراحتگاه حرکت کردم. در راه موهایش را داخل کلاه فرو کردم و با پارچه صورتش را پوشاندم.

آلوشا با دیدن من از جای بلند شد و جویای ماجرا شد. ماجرا را برایش بازگو کردم که با تعجب گفت:

- من هم نیز به او مشکوک شده بودم؛ زیرا صورتش را می پوشاند و هیچ موقع آن را باز نمی کرد. بهتر است نشان ندهیم که متوجه ماجرا شده ایم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

با صدای جوانک متوجه او شدیم که در بیهوشی طلب گیاه دارویی می کند و نام پدرش را می برد.

دخترک آرام آرام چشمانش را باز کرد. خدا بسیار او را دوست می دارد. اخمی کردم و چیزی نگفتم. آلوشا از جای بلند شد و گفت:

- ای پسر؛ حالت چطور است؟

سریع از جای بلند شد و گفت:

- من هنوز زنده‌ام؟ باورم نمی‌شود!

به ما نگاهی کرد و گفت:

- قربان تشکر می‌کنم به خاطر اینکه جان من را نجات دادید.

چندین بار تعظیم کرد و ادامه داد:

- اگر بشود بروم و گیاه را پیدا کنم.

سری با حالت تمسخر آمیزی تکان دادم و گفتم:

- لازم نیست خودت بروی. چند سرباز را می‌فرستم که دنبال گیاه بگردند.

آلوشا که از او بعید بود، با لحن آرامی رو به جوان گفت:

- آری، فکر خوبیست.

او هم لبخندی زد و سرش را به زیر افکند. آلوشا به طرف بیرون حرکت کرد تا سربازان را به دنبال گیاه دارویی بفرستد.

«مریلا»

زمانی که آلوشاه بیرون رفت، به امپراطور آل نگاهی انداختم. ابروهای خوش حالتش در هم گره خورده بود و در حال نوشتن چیزی بود. به صورتش دقیق‌تر شدم. چهره‌اش برایم آشنا بود. کمی فکر کردم. عکس

آن پسر بچه‌ای که در خانه‌ی آلوشا دیده بودم! آری آل بوده است. موهای مایل به طلایی، چشمان آبی و پوست گندمی.

در فکر و خیال بودم که صدای آلوشا مانع فکر کردنم شد:

– به سربازان سپردم تا گیاه را پیدا کنند.

لبخندی زدم و گفتم:

– سپاسگزارم.

تا غروب کار سربازان طول کشید. سربازی با لباس‌های نظامی وارد استراحتگاه شد، تعظیمی کرد و گفت:

– امپراطور به سلامت باشد. سربازان پس از جست‌وجوی زیاد گیاه دارویی را پیدا کرده‌اند.

خدای من! چه می‌شنوم؟ از لطف متشکرم. با شتاب از جای بلند شدم و به طرف سرباز دویدم و گفتم:

– قربان گیاه دارویی کجاست؟ لطفا آن را به من بدهید.

سرباز نگاه مرددی به من و بعد به امپراطور آل کرد. آل بدون نگاهی به من گفت:

– بهتر است او همراه تو بیاید، گیاه دارویی را به او بدهید.

سرباز تعظیمی کرد و گفت:

– اطاعت می‌شود قربان.

و رو به من ادامه داد:

- همراه من بیایید.

سری تکان دادم و همراهش به راه افتادم. سربازی با دیدن ما نزدیک تر شد. کیسه‌ای در دستانش بود. سری تکان داد و گفت:

- داخل این کیسه گیاه دارویی است.

و آن را به طرفم گرفت. تشکری کردم و کیسه را از دستش گرفتم و به طرف استراحتگاه امپراطور راه افتادم.

وارد شدم، نگاهی به آنان کردم و گفتم:

- از کمک‌های شما سپاسگزارم. من دیگر باید به روم بروم.

آل ابروهایش را بالا انداخت و چیزی نگفت؛ اما آلوشا از جای بلند شد و گفت:

- ای جوان می‌توانی امشب را بمانی و فردا به راه افتی.

سری تکان دادم و گفتم:

- تشکر می‌کنم از محبت شما؛ اما پدرم به این دارو نیاز دارد.

نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- امشب را بمان، فردا همراهت سربازی می‌فرستم.

می‌توانم شب را اینجا صبح کنم. لبخندی زدم و سرم را به زیر افکندم. آلوشا به طرف دوستش رفت و گفت:

- ای دوست عزیز بابت کمک‌هایت سپاسگزارم. به امید دیدار.

آل دست آلوشا را فشرد و گفت:

- کاری نکردم. خدانگهدارت.

من هم خداحافظی کردم که آل سرش را تکانی داد و گفت:

- امیدوارم حال پدرت بهبود یابد!

تشکری کردم و با آلوشا همراه شدم.

بالاخره شب را در خانه‌ی آلوشا صبح کردم. کیسه‌ی گیاه دارویی را داخل بقچه گذاشتم و به طرف در حرکت کردم. به اطراف نگاهی انداختم. دوباره چشمانم به قاب عکس افتاد. آن دو پسر بچه به من لبخند می‌زدند. دستانم را تکان دادم و گفتم:

- ای پسران زیباروی! از هردوی شما بابت کمکتان تشکر می‌کنم.

و تعظیم کوتاهی کردم. در دل با خود گفتم پسران زیباروی اکنون هم زیباروی هستند! از سخن خود به خنده افتادم. با صدایی که شنیدم جلوی خود را گرفتم.

- پسر جان! سردار بزرگ آلوشا دستور دادند که بروید و صبحانه میل کنید.

از فرط گرسنگی سری تکان دادم و همراهش به راه افتادم. بعد از صرف صبحانه از جای بلند شدم و گفتم:

- قربان من نمی‌دانم که چگونه کمک‌های شما را جبران کنم؛ سپاسگزارم، خدانگهدار.

لبخندی زد و با لحن رسمی گفت:

- دستور دادم برایت اسب تازه نفس و مقداری آذوقه آماده کنند. در ضمن سربازی می فرستم که تو را تا مرز کشورت همراهی کند.

سرش را تکان داد و گفت:

- به امید دیداری دوباره. مراقب خودت باش!

نگاهش مثل همیشه نبود؛ برقی در چشمانش دیده می شد. سرم را به زیر افکندم و گفتم:

- سپاسگزارم، همان طور که این راه را آمده ام می توانم خود به تنهایی بازگردم.

- من نگران هستم؛ به همین دلیل سربازی با تو می فرستم، تو باید قبول کنی و از دستورات من سرپیچی نکنی!

به اجبار گفتم:

- چشم قربان.

البته این امر برای من بهتر بود؛ زیرا مشکلات راه کمتر می شد و من زودتر به کشورم می رسیدم. دستی برایش تکان و به راهم ادامه دادم. از رفتارش خوشم آمده بود.

در طول این چند روز اتفاق خاصی نیفتاد. تقریباً نزدیک های مرز کشورم بودیم. خدای بزرگ بالاخره به روم رسیدم! اصلاً فکر نمی کردم که کارم به همین راحتی ها پایان یابد. مادرا! مادرم در چه حالیست؟ چه

بسیار برای دیدارشان بی تابم. آنان با دیدن من خوشحال می شوند. مادرم درباره من به پدرم چه گفته است؟ خدایا چقدر برای دیدنشان بی تابم.

به طرف سرباز برگشتم و تشکری کردم و از او خداحافظی کردم. راهی شهر و دیارم شدم.

خدایا مشکلات یکی پس از دیگری حل شد. همان گونه که در راه یاری ام کردی یاری کن تا پدرم با خوردن این دارو بهبود یابد.

راه تقریباً زیادی در پیش داشتم تا به شهرم برسم. تصمیم گرفتم سریع تر بروم و به دوستانی که در راه با آنها آشنا شدم سری بزنم و از آنها تشکر کنم.

اوایل ظهر بود که به شهری رسیدم. به طرف نانوایی شهر رفتم. نانوایی شلوغ بود؛ پس کمی صبر کردم تا خلوت شود. نانوا پس از دیدن من خوشحال شد و گفت:

– سفر به خیر پسر! بیا و کمی استراحت کرده و خستگی راه را از تن بیرون کن.

سلامی کردم و داخل نانوایی رفتم. بعد از کمی استراحت و کمی کمک به نانوا خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم.

شب شده بود که به ده کوچکی رسیدم. چون قبلاً این راه را آمده بودم، کم و بیش با راهها آشنایی داشتم. به طرف کاروانسرای کوچکی که در ده وجود داشت رفتم؛ اسبم را در اسطبل کاروانسرا گذاشتم و خود به اتاقی که گرفته بودم رفتم. صبح با صدای در اتاق هشیار شدم:

– کیستی؟

– من خدمه‌ی کاروانسرا هستم، برایتان صبحانه آورده‌ام.

از جای بلند شدم و در را گشودم. مردی با لباس‌هایی که شبیه خدمه‌ها بود به من نگاه می‌کرد. سینی صبحانه را جلویم گرفت. دست دراز کردم و سینی را گرفتم و تشکری کردم. وارد اتاق شدم و در را بستم. بعد از خوردن صبحانه، پول یک شبانه‌روز را به علاوه‌ی غذای دیشب و صبحانه حساب کردم. تا غروب بی‌وقفه با اسب می‌تاختم که به روستای پیرزن رسیدم. راه خانه‌اش را می‌دانستم؛ پس به طرف خانه‌اش راه افتادم. محکم در را کوبیدم و فریاد زدم:

- کسی خانه نیست؟ در را باز کنید.

در باز و پیرزن در درگاه نمایان شد. از دیدن من لبخندی زد و گفت:

- خوش آمدی پسر، سفر به خیر!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- سلام، سپاسگزارم. می‌توانم شب را اینجا صبح کنم؟

باز لبخندی سر داد و گفت:

- آری پسرم چرا که؛ نه بیا داخل.

خوشحال به داخل خانه رفتم.

روی حصیر ساده‌ی پیرزن نشستم. پیرزن همان‌گونه که کنار کتری روی چهار پایه‌اش می‌رفت پرسید:

- پسرم بالاخره گیاه دارویی را پیدا کردی؟

- آری.

دستان چروکیده‌اش را رو به بالا گرفت و گفت:

- ان شاءالله که حال پدرت خوب می‌شود.

و بعد شروع به ریختن چای کرد. چای را در لیوان کوچکی که دورش گل‌های زردرنگ بود ریخت و بعد به طرف من گرفت و گفت:

- بفرما پسرم، پیداست که خسته‌ای.

چای تازه‌دم را از دستش گرفتم و تشکری کردم.

شام مفصلی خانه‌ی پیرزن خوردم و شب را آنجا صبح کردم.

محبت‌هایش مرا به یاد دستان گرم مادرم می‌انداخت. آه! چه بسیار دوست داشتم خود را در آغوش پیرزن جای می‌دادم و از محبت مادرانه‌اش لبریز می‌شدم. دیگر خسته شده بودم از اینکه خود را در نقش و لباس پسران جا زده بودم؛ ولی این کار برای من یک امنیت بسیار زیاد بود. این دوران چه موقع به سر می‌رسد؟ اما باید تحمل می‌کردم.

در فکر بودم که متوجه نگاه مادرانه پیرزن شدم. لبخندی زد و گفت:

- پسرم در چه فکری هستی؟ به نظر خسته می‌آیی؛ نمی‌خواهی کمی برایم سخن بگویی؟

اگر رازم را به پیرزن می‌گفتم خطری مرا تهدید نمی‌کرد. تا کنون کسی را یافت نکرده بودم که با او درددل کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- مادر جان می خواهی رازی را با شما در میان بگذارم. من... من برای اینکه بتوانم کارم را پیش ببرم و برای اینکه در امنیت کامل باشم خودم را جای مردان زده‌ام و لباس‌های مردانه به تن کرده‌ام؛ وگرنه من دختری بیش نیستم.

پیرزن با مهربانی گفت:

- من فهمیده بودم که تو پسر نیستی و بسیار نگران بودم که چگونه این سفر را می‌روی و برمی‌گردی؟ و همیشه در حال دعا بودم؛ برای همین است که خدا تو را به من رساند تا از نگرانی‌ام کاسته شود.

بعد از این که رازم را بازگو کردم، آسوده‌خاطر شدم و گویی باری از دوشم برداشته شده بود.

بالاخره بعد از گفت‌وگویی با پیرزن راهی شهرم شدم. با اینکه راه را می‌شناختم؛ اما سختی‌های بسیاری دیدم و شب را در کنار اسبم صبح کردم.

صبح غذایی را که از پیرزن گرفته بودم خوردم و دوباره راهی شدم. مدت بسیار زیادی در راه بودم تا به دروازه‌ی اصلی شهر رسیدم.

آه بوی وطنم می‌آید! چه بوی آرامش‌بخشی است! بالاخره بعد این همه مشقت راه، به خانه‌ام رسیدم.

به طرف دوسربازی که نیزه به دست بودند رفتم و سلامی دادم. یکی از آنان پرسید:

- که هستی؟ از کجا می‌آیی؟

- رادان هستم، از یونان می‌آیم.

سرباز نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:

- چه در بقچه‌ات داری؟

گره بقچه را باز کردم و گفتم:

- گیاه دارویی است.

جلو آمد و نگاهی به آن انداخت و سرش را تکانی داد و گفت:

- ای جوان می‌توانی بروی. خدا به همراهت.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم و به طرف خانه رفتم. در خانه بسته بود و این نشان می‌داد کسی خانه نیست. نکند اتفاقی افتاده است؟ پدرم؟

زنی کوزه به دست به این طرف می‌آمد. باید از او سوال بپرسم تا اطمینان پیدا کنم. با تعجب نگاهش کردم. آه خدایا! چه می‌بینم؟ مادرم است.

به طرفش قدم برداشتم و بلند گفتم:

- مادر جان حالت چطور است؟

سرش را بالا آورد که با دیدن من گویی چشمانش سیاهی رفت و کوزه‌ی آب از دستانش به زمین افتاد. با عجله به سویش دویدم که از افتادن او جلوگیری کنم. او را محکم در آغوش گرفتم که گفت:

- مریلا مادر تو هستی؟ کجا بودی مادر؟ دلم برایت تنگ شده بود. هزاران فکر بر سرم زد. تو خیلی جسور هستی.

و شروع به گریه کرد.

من هم از گریه‌ی او به گریه افتادم و محکم در آغوش فشردمش. مادرم سرش را از روی شانه‌ام برداشت ناباورانه به صورتم خیره شد. با خوشحالی گفتم:

- مادر جان گیاه دارویی را پیدا کرده‌ام؛ دیگر نگران حال پدر نباشید. اکنون حال او چطور است؟
با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- حال پدرت وخیم‌تر شده. طیب دیروز او را معاینه کرد و گفت باید منتظر دارو باشیم.
- برویم داخل می‌خواهم پدر را ببینم.

در را گشود و هر دو با هم وارد خانه شدیم. برگ درختان زرد شده بود و آرام‌آرام بر روی زمین می‌افتاد. صدای آه و ناله‌ی پدر دلم را به درد آورد. داخل خانه که شدیم پدر در بسترش خوابیده بود و با صدای آرام نام مرا بر زبان جاری می‌کرد:

- مریلا دخترم حالت چطور است؟ چرا به خاطر من خودت را مشقت دادی؟

به طرفش دویدم، در آغوشش فرو رفتم و گریه را از سر گرفتم. صدای شیون مادر هم به گوش می‌رسید.
پدر موهایم را نوازش کرد و گفت:

- نگرانت بودم.

با صدای غم‌آلودی گفتم:

- پدر جان برایتان گیاه دارویی آورده‌ام. حال شما بهبود می‌یابد.

در حال گفت‌وگو با مادر بودم که صدای در آمد. به طرف در رفتم و گفتم:

- کیستی؟

- در را باز کنید، طبیب هستم.

در را گشودم و سلامی دادم. طبیب با تعجب به من نگاه کرد و یکبارہ سخن آمد:

- مریلا دخترم! خوش آمدی! با نبود تو حال پدرت وخیم تر شد!

- طبیب من گیاه را پیدا کردم.

- پیدا کرده‌ای؟

سریع گیاه را نزد او بردم. طبیب با بررسی کردن گیاه شگفت زده گفت:

- خدای من خودش است! آفرین به جسارت و شجاعت تو! حال باید گیاه را بجوشانیم و بعد از عصاره‌ی آن استفاده کنیم.

مادرم با عجله از جای بلند شد و گفت:

- من این گیاه را می جوشانم.

و کمی از آن را برداشت و به طرف اجاق رفت. طبیب نگاهی به کرد و گفت:

- گیاهی که آورده‌ای بیش از اندازه است و من آن را نیاز دارم. اگر می شود آن را به من بده.

با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کردم و خوشحال بادم از اینکه توانسته بدم به غیر از پدرم برای بیماران دیگر مفید باشم.

«آل»

به همراه آلوشا به طرف اتاق پدر حرکت کردیم. ندیمه‌ای پشت در ایستاده بود. با دیدن ما تعظیمی کرد. سری تکان دادم و گفتم:

- حضور ما را به پدر اعلام کن.

دوباره تعظیمی کرد و گفت:

- بله امپراطور جوان.

و به داخل اتاق رفت. طولی نکشید که ندیمه بیرون آمد و گفت:

- بفرمایید داخل قربان.

و از جلوی در کنار رفت. همراه با آلوشا داخل شدیم و با دیدن پدر که پشت میز بزرگی نشسته بود تعظیم کوتاهی کردیم. پدر از جای بلند شد و گفت:

- خوش آمدید جوانان. بنشینید.

و با دستش به صندلی‌ها اشاره کرد. آلوشا سرش را تکان داد و گفت:

- سپاسگزارم.

و به طرف یکی از صندلی‌ها رفت. من هم روی یکی از صندلی‌ها نشستیم. پدر دستانش را در هم قفل کرد و پرسید:

– آل؟ چه شده که به اینجا آمده‌ای؟

سرم را بالا آوردم و گفتم:

– پدرجان موضوع درباره جنگ است.

لبخندی زد و گفت:

– می‌شنوم.

– تعداد رزمندگان برای جنگ به ۱۵۰۰ نفر رسیده به علاوه ۵۰۰ نفر تیرانداز؛ وسایل نظامی هم آماده است.

سرش را تکان داد و با خوشحالی گفت:

– آفرین پسر، آفرین بر تو!

و پرسید:

– سردار سپاهیان چه کسی است؟

با دست به آلوشا اشاره‌ای کردم و گفتم:

– با اجازه‌ی شما دوستم، آلوشا.

پدر با هیجان گفت:

- می دانستم سرداری انتخاب خواهی کرد که لیاقتش را داشته باشد. نظر من همین بود؛ اما می خواستم تو را در این امر امتحان کنم که هوش و توانایی خود را نشان دادی. تو و آلوشا مانند دو برادر کنار هم بزرگ شده‌اید.

و ادامه داد:

- آیا زمان جنگ را مشخص کرده‌ای؟

- آری پدر؛ اما لازم است با شما مشورتی داشته باشیم.

- به نظر من ده روز دیگر برای شروع جنگ مناسب است. در این ده روز می توانی تعداد سپاهیان را زیاد کنی و به آن‌ها آموزش‌های لازم را بدهی.

- سپاسگزارم. نظر ما هم برای شروع ده روز آینده بود.

در این حین آلوشا خنده‌ای سر داد و اشاره کرد:

- چه تفاهمی!

بعد از گفت‌وگوی نه‌چندان طولانی، از پدر خداحافظی کردیم و اتاق بیرون آمدیم و از همدیگر جدا شدیم.

حرف‌های پدر را به خاطر آوردم: «تو و آلوشا مانند دو برادر بزرگ شده‌اید.»

آلوشا مادرش را هنگامی که به دنیا آمد از دست داد، با پدرش زندگی می‌کرد. او سردار سپاهیان، مرد غیور و جنگ‌آوری بود که در یکی از جنگ‌های بزرگ جانش را از دست داد و پسرش را به پدر سپرد تا از او مراقبت کند. پدر او را همانند فرزندش دوست داشت و من هم او را همانند برادر می‌دانم.

«مریلا»

شش روز مثل برق و باد گذشت. در این شش روز پدر گیاه دارویی را می‌خورد. حالش در مقایسه با چند روز گذشته بهتر است. طبیب می‌گوید: «نگران حال پدرتان نباشید. اگر خدا بخواهد تا چند روز دیگر حالش بهبود پیدا می‌کند.»

همیشه به یاد سردار آلوشا و امپراطور آل می‌افتم و از آن‌ها بابت کمک‌هایشان سپاسگزاری می‌کنم. آلوشا جوانی جذاب و مهربان بود؛ اما دوستش جوانی جذاب و کمی مغرور بود. نمی‌دانم چرا همیشه به فکر آن دو می‌افتم. دلم برای هر دوی آنان تنگ شده. آه امیدوارم باز هم آن‌ها را ببینم و کمک‌هایشان را جبران کنم!

در فکرهایم سیر می‌کردم که صدایی توجه مرا به خود جلب کرد. صدای رعد و برق! آری باران می‌بارید. به طرف پنجره رفتم و باران را تماشا کردم.

«آلوشا»

دستور انتقال سپاهیان به سوی مرز را از طرف آل دریافت کردم. آری، کم کم جنگ شروع می شد. من هم مثل دوستم، آل، راضی به جنگ و خونریزی نبودم. امیدوارم این جنگ به خوبی پایان یابد.

به طرف مکانی که سربازان را آموزش می دادند رفتم. همه ی سربازان در حال استراحت بودند. وقتی مرا دیدند، تعظیم کردند. با جدیت رو به همه ی آنان گفتم:

– ای مردان شجاع برای فردا آماده ی جنگ باشید و زره هایی را که آهنگر برای شما ساخته است بر تن کنید.

سری تکان دادم و ادامه دادم:

– موفق باشید.

و به طرف خانه رفتم. اگر فردا به راه بیفتیم، قطعاً تا سه روز دیگر به مرز روم می رسیم. باید قوای سپاه را افزایش دهیم. قرار بود من و سپاهیانم از طرف شرق و آل و سپاهیانش از طرف غرب به روم حمله کنیم و در آنجا به هم ملحق شویم.

شب هنگام نزد آل رفتم و همدیگر را از نقشه های یکدیگر مطلع کردیم.

در اتاقم برای خواب آماده شدم و دراز کشیدم، به فکر فرو رفتم. فکر جنگ از سرم بیرون نمی رفت.

نمی دانم چه مدت در فکر بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم. شب عجیبی بود! خواب های عجیبی

می دیدم. گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود و آسمان رو به تیرگی می رفت. دوستم، آل، به شدت زخمی

شده بود و در حال مرگ بود. با انگشت به نقطه ای اشاره می کرد و سعی داشت سخنی را بر زبان بیاورد. به

آن نقطه خیره شدم. کسی را می دیدم از موهای مشکی اش متوجه شدم دختر است. صورتش به خوبی

برایم واضح نبود. گویا او را در مکانی دیده بودم؛ اما نمی توانستم تشخیص دهم که او کیست. دوستم، آل، را نمی توانستم این گونه ببینم. آشفته بودم. از خواب پریدم. سر تا پایم را عرق فرا گرفته بود. صورت زخمی آل به نظرم آمد. ناخودآگاه به گریه افتادم. پس از مدتی آرام گرفتم. آل می خواست چه چیز را به من بفهماند؟ خدایا این خواب عجیب چه پیغامی برایم دارد؟

سپیده دم به طرف سپاهیان رفتم. پس از نظم دادن به سپاه، به طرف شرق کشور روم راه افتادیم. نصف روز را در راه گذاراندیم. به سپاهیانم دستور استراحت دادم. همیشه در فکر بودم که سپاهیانم روحیه ی قوی داشته باشند؛ پس تصمیم گرفتم کمی برایشان صحبت کنم:

– من به شما سپاهیان افتخار می کنم و شما را همانند برادرانم دوست می دارم. نگران خانواده و فرزندانتان نباشید؛ در غیاب شما به آنها رسیدگی می شود. اگر کسی از شما از جنگ برنگشت، امپراطوری آنها را تحت سرپرستی خود قرار می دهند و نام شما جاودان خواهد ماند.

«مریلا»

نمی دانم چرا بی تاب هستم، خواب به چشمانم نیامد. شاید قرار است اتفاقی رخ دهد.

خورشید در حال طلوع بود که ناگهان صدای مهیبی آمد. از ترس جستی زدم. صدای خواب آلود مادر مرا به خود آورد:

– مریلا دخترم چه شده؟ صدای چه بود؟ نکند اتفاقی افتاده است؟

سعی کردم بر خود مسلط باشم؛ پس لبخندی زدم تا دلهره ی مادر کاهش یابد و جواب دادم:

- نمی دانم مادر، صدا از بیرون آمد.

سری تکان دادم و در ادامه گفتم:

- اما می روم تا متوجه شوم اتفاقی افتاده است یا نه.

به طرف حیاط خانه حرکت کردم. صدای داد و فریاد مردم می آمد. چه خبر است؟

صدای فریاد مردی به گوش می رسید:

- ای مردم به کشور حمله شده!

قلبم لحظه ای به لرزش افتاد. چه می شنوم؟ جنگ شده است! سرم را به طرف آسمان گرفتم:

- پروردگارا! خودت به ما رحم کن.

در را گشودم و به کوچه نگاهی انداختم. مردم در حال دویدن بودند. به مغازه ی پارچه فروشی که حالا در آتش می سوخت نگاهی کردم. صدای فریاد مردم دلم را به درد می آورد. زنی کنار فرزندش نشسته بود و بر سر و صورتش می کوبید و با گریه می گفت:

- جان! پسرم؟ چرا صورتت خونین شده است؟ بلند شو پسرم. پروردگارا! این چه مصیبتی بود که دامن ما را گرفت؟

به طرف زن رفتم؛ اما با دیدن صورت خونین کودک و پیراهن های خاکی اش در جای ایستادم. چه صحنه ی غم انگیزی!

قطره اشکی از چشمم پایین آمد؛ اما بغضم را فرو بردم تا گریه نکنم.

بعد از کمک به زن، به طرف خانه رفتم. پدر را در حال پوشیدن زره جنگی مشاهده کردم. گویا او هم متوجه جنگ شده بود. به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

- پدر جان! چه می کنید؟ شما باید استراحت کنید. حال شما کاملا بهبود نیافته است.

لبخند کم جانی زد و گفت:

- دخترم حال من خوب است؛ می خواهم از کشورم دفاع کنم. نباید بگذاریم دشمن پیشروی کند.

دستانش را در دست گرفتم و گفتم:

- پدر من می توانم.

- نه مریلا، من می روم. مراقب خودت و مادرت باش.

و شمشیرش را برداشت و به راه افتاد.

یک هفته ای از شروع جنگ می گذرد.

نگران بودم. عاقبت، این جنگ به کجا ختم می شود؟ من هم می خواستم در این جنگ سهمی داشته باشم؛ بنابراین تصمیم گرفتم هر طور شده به مردم و کشور کمک کنم؛ پس راهی میدان جنگ شدم. در آنجا مشغول رسیدگی به مجروحان شدم.

روزها از پی هم می گذشت. چند روزی از مادرم دور بوده ام و دلم هوایش را کرده بود. خواستم به او سری بزنم؛ آخر من بر خلاف میل مادرم به اینجا آمده بودم. به یاد سخنانش که می گفت: «مدتی برای یافت

داروی پدرت از تو دور بوده‌ام و دیگر تحمل دوری‌ات را ندارم! تازه حال پدرت بهبود یافته بود که به این جنگ رفت. تو هم می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟»

به طرف خانه حرکت کردم در باز بود. داخل شدم. مادر در حال دوخت و دوز چادرهای جنگی بود. با دیدن من از جای بلند شد و مرا در آغوش گرفت.

مدتی را کنار مادر گذراندم و قصد برگشت به میدان جنگ کردم. بازهم مادر مانع شد؛ اما با کمی گفت‌وگو به ظاهر او را راضی کردم و بازگشتم.

در راه بازگشت مجروحان زیادی را می‌دیدم. تصمیم به کمک گرفتیم. کنار یکی از آن‌ها زانو زدم. بانندی از داخل جیب برداشتم و شروع به بانداپیچی دستش کردم.

– ای دختر کیستی؟

با صدای پرجذبه‌ی مردی سرم را بالا گرفتم. صورتش را پوشانده بود. قد بلند و هیکل قوی داشت و بر روی اسب سفیدی نشسته بود. موهایم را از صورت کنار زدم، شمشیرم را بیرون کشیدم و فریاد برآوردم:

– من باید این سوال را از تو بپرسم.

از اسب پایین آمد و گفت:

– من آسیبی به شما نمی‌رسانم بانوی زیبا!

صدایش برایم آشنا بود.

– چرا صورتت را پوشاندی؟

- حقیقتاً تو دختر جسور و شجاعی هستی. از وقتی که برای یافتن گیاه دارویی برای پدرت خودت را در خطر انداخته بودی به این حقیقت شیرین پی بردم.

گیاه دارویی؟ او چه کسی است؟ نزدیک تر شد. نکند قصد بدی دارد؟ از ترس شمشیر را جلوتر گرفتم. در همین حین دستانش را به طرف پارچه‌ای که صورتش را با آن پوشانده بود برد. آهسته پارچه را کنار زد. خدای بزرگ! چه می‌بینم؟ لرزش دستانم را احساس می‌کنم.

«آلوشا»

با تعجب به من نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و پیش رفتم. شمشیرش را آرام آرام پایین برد. سرش را به زیر افکند:

- قربان! شما؟

- آری. آلوشا هستم. اینجا چه می‌کنی؟

با صدای غم‌آلودی گفت:

- به مجروحان کمک می‌کردم. اما قربان شما اینجا چه می‌کنید؟

- این مجروحان از سپاهیان ما هستند. من برای کمک به آنها اینجا آمده‌ام.

سرش را به زیر افکند و با بغض گفت:

- چرا شما قربان؟ شما با داشتن این قلب مهربان، مگر ما چه گناهی کرده بودیم. چرا جنگ؟

سری تکان دادم و در پاسخ گفتم:

- من خود مخالف جنگ بودم. امپراطور جوان هم همین طور؛ اما...

سرش را بالا آورد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. دلم به درد آمد! هیچ علاقه‌ای نداشتم که او گریه کند:

- اما چه؟

- اما این دستور امپراطور بزرگ است و ما باید اطاعت کنیم.

سری تکان داد و چیزی نگفت. مدتی در سکوت گذشت که گفت:

- باید بگویم از دیدن شما خوشحال شدم. دلم برایتان تنگ شده بود. دوست داشتم شما را در جایی بهتر ملاقات می‌کردم نه در جنگ.

- آری؛ من هم همین طور. از روزی که شما را دیدم، به شما و شجاعتتان علاقه‌مند شدم.

سری تکان داد و گفت:

- قربان من باید بروم.

و قبل از اینکه به من اجازه‌ی سخن گفتن دهد، از آنجا دور شد. می‌توانم به خود اعتراف کنم که این دختر را دوست می‌دارم.

«آل»

جنگ دشواری را پیش می‌بردیم. تقریباً نیمی از کشور روم را به تصرف خود درآورده بودیم. امروز سربازان رومی به طور غافلگیرانه‌ای از پشت سر به ما حمله کردند. تعداد بسیار زیادی از سپاهیانم را از دست داده بودم. همچنان در حال جنگ بودم. از فرط خستگی جنگیدن برای سپاهیانم دشوار شده بود. تصمیم گرفتم عقب‌نشینی کنم؛ پس فریاد زدم:

– عقب‌نشینی کنید!

در این حین کسی مرا با صدای لرزان و نالان صدا زد. سرم را برگرداندم. خدای من! چه می‌بینم؟ این موضوع در فکرم نمی‌گنجد.

روی زمین زانو زدم. غم تمام وجودم را فرا گرفته بود. بی‌اختیار صدایش می‌زدم:

– برادر! برخیز؛ نمی‌توانم این‌گونه تو را غرق در خون ببینم!

تمام بدنم به لرزه افتاده بود.

«آلوشا»

رمقی در بدن نداشتم؛ اما خود را به آل رساندم. با رنجی بسیار صدایش زدم.

– آ... آل!

سرش را به طرفم چرخاند. با تعجب مرا مشاهده می‌کرد. لبخندی زد که باعث شد خون از دهانم بیرون بزند. آل کنارم زانو زد و فریاد برآورد:

- برادر! برخیز؛ نمی توانم این گونه تو را غرق در خون ببینم!

بی اختیار می گریست. مرا در آغوش کشید. چه بسیار خرسند هستم که در این واپسین لحظات گرمای آغوشش، نه؛ گرمای وجودش را احساس می کنم. آسمان رو به تیرگی می رفت. غبار همه جا را فرا گرفته بود. در همین حین مریلا را مشاهده کردم؛ از دور به سویم می آمد. خداوندا! آغوش برادرم، دیدن عشقم! در آخرین دقایق.

سپاسگزارم که تنها نیستم. لحظه ای خوابم به خاطر آمد. تیرگی آسمان، دخترکی که به سوی من می آمد. پس تعبیرش همین بود؛ اما با کمی تفاوت.

با انگشت اشاره مریلا را نشانه گرفته و گفتم:

- برادرم.. مریلا.. به.. سوی.. ما می آید!

مریلا که اکنون به ما رسیده بود، کنار ما زانو زد. نخست با تعجب به من خیره شد؛ اما کمی بعد با صدای لرزان ضجه می زد و می گفت:

- آلوشا چه شده است؟ چرا صورتت خونین است؟

قطره های اشک از صورتش به پایین سر می خورد. از دیدن اشک هایش قلبم به درد آمد.

دستانم را به سویش دراز کردم و اشک هایش را با انگشتانم لمس کردم. دست هایش را سوی دستانم آورد و آن ها را گرفت. با تمام وجود دستانش را فشردم. لبخند بی جانی زدم و گفتم:

- دو.. دوستت.. دارم!

بلندبلند گریه می کرد. صورتم را به طرف آل برگرداندم و آرام آرام و زمزمه وار گفتم:

– م..م...موا..ظبش..باش!

و چشمانم را برای همیشه بستم.

«مریلا»

چند روزی از کشته شدن آلوشا می گذرد. روزهای غم انگیزی را پشت سر گذاشتم.

امروز تصمیم گرفتم به آرامگاه آلوشا بروم؛ پس به طرف کوهستان های شهر راه افتادم. از دوردست چشمم به سنگ قبر سفیدرنگ افتاد. به طرفش حرکت کردم و کنارش زانو زدم.

قطره اشکی از چشمانم پایین آمد. دستی بر روی سنگ قبر کشیدم و گفتم:

– قربان برای رفتن زود نبود؟ عالی جناب آل به شما نیاز دارد. دل من هم برایتان تنگ شده است.

در حال و هوای خود بودم که حضور کسی را کنار خود احساس کردم. صدای آرامش به گوش خورد:

– مریلا؟

از جای بلند شدم و با تعجب گفتم:

– عالی جناب! شما؟

– آری من مدت زیادیست که کنارت هستم و سخنانت را شنیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

– بلی، گویا من متوجه شما نشده‌ام.

تعظیمی کردم و آماده‌ی رفتن شدم که گفت:

– می‌خواهم درباره‌ی موضوعی با تو سخن بگویم.

نگاهی به صورت زیبایش کردم و گفتم:

– بفرمایید قربان.

نگاه پرجذبه‌اش را به من دوخت. از نگاهش خجالت کشیدم و سرم را به زیر افکندم که گفت:

– اینجا بنشین.

و به کنارش روی زمین اشاره کرد.

«آل»

نگاهی به او کردم که باعث خجالتش شد و سرش را به زیر افکند. لبخندی زدم و گفتم:

– اینجا بنشین.

و به کنارم روی زمین اشاره کردم. آهسته به طرفم آمد و روی زمین زانو زد. ادامه دادم:

– تصمیم گرفتم به این جنگ عذاب‌آور خاتمه دهم و با کشورت صلح کنم.

سرش را بالا آورد و با تعجب به من خیره شد. چشمانش همچون دو گوی سیاه می درخشید که باعث می شد محو چشمانش شوی. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- نظرت چیست؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

- قربان! سپاسگزارم. خوشحالم که این جنگ به پایان می رسد.

ناخودآگاه لبخند زدم و زیر لب گفتم:

- خوب است.

از جای بلند شدم و گفتم:

- فردا به دیدن امپراطور روم می روم؛ امیدوارم موافقت کند.

سری تکان داد و گفت:

- مطمئن باشید موافقت می کند.

- امیدوار هستم.

و به راه افتادم.

به تنهایی به طرف قصر امپراطور راه افتادم. سربازان زیادی از قصر امپراطوری محافظت می کردند. با دیدن من شمشیرهایشان را بیرون آوردند و به طرفم حمله کردند.

دستانم را بالا بردم و گفتم:

- صبر کنید! من قصد جنگ ندارم.

سربازی نزدیک تر شد و گفت:

- برای چه به اینجا آمده‌ای؟

سری تکان دادم و گفتم:

- برای دیدن امپراطور.

همه‌ی سربازان با تعجب مرا نگاه می کردند. به جلو حرکت کردم که سربازان را هم را سد کردند. با صدای بلندی گفتم:

- من نمی‌خواهم به ایشان آسیبی برسانم؛ پس کنار بروید.

داخل قصر شدم که دو سرباز به طرفم آمدند. چشمانم را بستم و سعی کردم صدایم بلند نشود:

- می‌خواهم امپراطور را ملاقات کنم؛ پس اگر مطمئن نیستید می‌توانید همراهم بیایید. در ضمن اتاق امپراطور کدام است؟

سربازی انگشت اشاره‌اش را به طرف دری بزرگ گرفت. بدون توجه به آنان به طرف در حرکت کردم و رو به ندیمه‌ای که کنار در ایستاده بود گفتم:

- حضور مرا به امپراطور اطلاع بده.

تعظیم کوتاهی کرد و داخل شد. طولی نکشید که در باز و مردی میانسال با موهای جوگندمی و قدی بلند بیرون آمد. سربازان با دیدن او تعظیمی کردند. با این کار متوجه شدم که او امپراطور است. سری به عنوان احترام تکان دادم. با دیدن من ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- به چه جرأتی به قصر من آمده‌ای؟

با شجاعت تمام گفتم:

- برای گفت‌وگو به اینجا آمده‌ام.

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- من با دشمن گفت‌وگویی ندارم!

و به طرف اتاقش حرکت کرد. حق با او بود که خشمگین شود. پس غرورم را زیر پا گذاشته و گفتم:

- می‌خواهم به این جنگ خاتمه دهم و از شما درخواست صلح کنم.

در جایش متوقف شد و سرش را برگرداند؛ خشم و تعجب، هر دو در صورتش مشهود بود. نمی‌دانم چه مدت طول کشید که ادامه دادم:

- نظرتان چیست؟

سری تکان داد و گفت:

- می‌توانیم داخل اتاق گفت‌وگو کنیم.

و با سر به سربازان اطرافمان اشاره کرد. همراهش داخل اتاق رفتیم. او به طرف میز بزرگی - که نشان می‌داد برای جلسات است رفت و رو به من گفت:

- بنشین.

روی یکی از صندلی‌ها جای گرفتم و منتظر به او خیره شدم. دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد. سری تکان داد و محکم پرسید:

- به چه دلیل این جنگ را شروع کرده‌ای؟

سری تکان دادم و به میز خیره شدم و گفتم:

- به اصرار پدرم.

خواست سخنی بگوید که گویی پشیمان شد؛ پس تصمیم گرفت سکوت کند. این بار سکوت را شکستم و گفتم:

- عالی‌جناب روی سخنانم فکر کنید. امیدوارم بتوانم جبران کنم. من هم با جنگ موافق نبودم و در این جنگ دوست صمیمی‌ام را از دست دادم.

و از جای بلند شدم و آماده‌ی رفتن. خونسرد گفتم:

- روی پیشنهادات فکر می‌کنم و فردا جواب را می‌دهم.

سری از روی رضایت تکان دادم و به طرف در راه افتادم. در راه به جنگ فکر می کردم. خوشحالم که این جنگ به پایان می رسد. دوستم، آلوشا، هم مانند من موافق این جنگ نبود؛ پس مطمئن هستم که او هم خوشحال می شود.

در فکرهایم غوطه ور بودم که صدای ملیحی مرا متوجه خود کرد:

- درود بر عالی جناب آل!

سرم را بالا گرفتم و به دختر زیبا روی خیره شدم و سری به نشانه‌ی سلام تکان دادم و گفتم:

- مریلا! اینجا چه می کنی؟

«مریلا»

در حال قدم زدن و در فکر جنگ بودم. آیا عالی جناب آل به دیدن امپراطور رفته است؟ امپراطور چه برخوردی با او دارد؟ امیدوارم موافقت کند. در بین فکرهایم متوجه مردی قدبلند و قوی هیکل شدم؛ او هم در حال قدم زدن بود. کمی جلوتر رفتم. آل! اینجا و در این موقع روز چه می کند؟ در فکرهاش سیر می کرد. کنارش قدم برمی داشتم. متوجه من نشده بود. حس خوبی داشتم؛ قدم زدن در کنار امپراطور جوان. تصمیم گرفتم سکوت را بشکنم و او را متوجه خود کنم. پس با صدای بلندی گفتم:

- درود بر عالی جناب آل!

سرش را آرام آرام بالا گرفت و به من خیره شد. سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و پرسید:

- مریلا! اینجا چه می کنی؟

لبخندی زدم و پاسخ دادم:

- در حال قدم زدن بودم که شما را دیدم؛ پس تصمیم گرفتم همراه شما قدم بزنم.

نگاه معناداری به من کرد گفت:

- می توانی همراهم بیایی.

و به راه افتاد. خوشحال بابت موافقتش همراهش راه افتادم. مدتی در سکوت گذشت که گفتم:

- قربان؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- چه شده؟

سرم را به زیر افکندم و پرسیدم:

- قربان به دیدن امپراطور رفتید؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

- آری.

منتظر برای گفتن ادامه‌ی سخنش به او خیره شدم که ادامه داد:

- فردا جواب نهایی را می دهد.

سری تکان دادم و گفتم:

- امیدوارم موافقت کند. او امپراطور خوبی است.

سکوت کرد و حرفی نزد. در فکر فرو رفتم. این چند روز آتش بس اعلام شده بود و جنگی در کار نبود و شهر در آرامش کامل به سر می برد. امیدوارم کشورم همیشه در آرامش باشد! نگاهم را به صورت آل دوختم. ابروان در هم گره خورده اش سهامتش را بیشتر نمایان می کرد و درخشش چشمان آبی اش او را جذاب تر می کرد. در افکار خود غرق بودم که ناگهان پایم به سنگی خورد و روی زمین افتادم؛ درد بدی در زانویم احساس می کردم. از درد قطره اشکی از چشمانم پایین آمد.

آل نخست با تعجب و بعد با نگرانی کنارم زانو زد و با همان لحن نگران گفت:

- مریلا چه شده؟!

سری تکان دادم و گفتم:

- چیزی نیست.

و خواستم برخیزم که گفت:

_ دستانت را به من بده.

معذب سرم را به زیر افکندم و آرام دستانم را در دستانش گذاشتم. دستان گرمش باعث گرمای دست من هم می شد. از جای بلند شدم و گفتم:

- ب... ببخشید که باعث نگرانی شما شدم.

لبخند زیبایی صورتش را پوشاند و گفت:

_ موردی ندارد.

سرم را به زیر افکندم که گفت:

- امیدوارم آسیبی ندیده باشی.

سری تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم.

تعظیم کوتاهی کردم و در ادامه گفتم:

- من باید بروم. به امید دیدار.

دستانم را از دستانش بیرون کشیدم و سریع از او دور شدم و حتی صبر نکردم تا او خداحافظی کند. فقط

صدایش را شنیدم که زیر لب می گفت:

- مراقب خودت باش!

از فرط خستگی کنار کوچه ایستادم و نفسی تازه کردم. دستانم را بالا گرفتم و نگاهی به آنها کردم.

هنوز گرمای دستانش را احساس می کردم. لبخندی زدم و با خود گفتم:

- دوستت دارم امپراطور من!

«آل»

وقتی دست ظریفش را در دستانم گذاشت، دستانش سرد بود و این سردی باعث می‌شد حس خوبی پیدا کنم؛ حس آرامش. تمام حرکات و سخنانش با شرمساری بود. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– من باید بروم. به امید دیدار.

و دستانش را از دستانم بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. حتی صبر نکرد که من با او خداحافظی کنم. پس آرام زیر لب با خود گفتم:

– مراقب خودت باش.

دویدنش را مشاهده کردم. کم‌کم از دید من خارج و در کوچه محو شد. چرا رفتارها و سخنان این دختر برایم دل‌نشین است؟ خود هم جوابش را نمی‌دانم. حس غریبی به او داشتم. سری تکان دادم تا این افکار را از ذهنم بیرون کنم؛ اما فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفتم به استراحتگاه بروم و برای فردا آماده شوم.

«مریلا»

شب از فرط هیجان خواب به چشمانم نیامد. تمام مدت در فکر عالی‌جناب آل و رفتارهایی که در مقابلم دارد، بودم. آیا او مرا دوست می‌دارد؟ نهیبی به خود زدم و گفتم: «مریلا! فکرهای غیرممکن نکن. امپراطور کجا و تو کجا! آل و مریلا! نه غیرممکن است.» دستی به صورتم زدم و با خود گفتم: «بگیر بخواب دخترک جسور بی‌فکر!»

خلاصه شب را با این افکار در هم و برهم، چه در خواب و چه در بیداری به صبح رسانیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب همه جا را فرا گرفته بود. تصمیم گرفتم با اسب پدرم به جنگل، کوهستان و چشمه بروم؛ پس مادر را از تصمیم خود مطلع کردم. مادر با کمی تعلل که سخنان زیادی پشتش بود: «مواظب خودت باش، زود به خانه برگرد، در راه احتیاط کن! از شهر دور نشو.» و نصیحت‌های همیشگی اجازه‌ی رفتن مرا صادر کرد. نمی‌دانم چگونه سفر مرا به یونان تحمل کرد؟ آه به همین دلیل مادر جوانی‌اش را از دست داد!

سوار بر اسب شده و به راه افتادم. مدتی بود که به چنین تفریحی نیامده بودم. نفس کشیدن در این هوا برایم لذت‌بخش بود. موهایم را باز کردم و به دست نسیم آرامی که در دشت می‌وزید سپردم. صدای آب روان چشمه، گوشم را نوازش می‌داد. تصمیم گرفتم کمی کنار چشمه بنشینم و از آب زلالش بنوشم. افسار اسبم را به یکی از درختان بستم و کنار چشمه زانو زدم و خدایم را شکر کردم. چند روزی بود که از جنگ خبری نبود. چه می‌شد هیچ موقع جنگی در کار نبود؟ تعدادی از سربازان کشورم کشته شدند. تصویر جان دادن آلوشا برایم زنده شد. اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر می‌شد. کاش عالی‌جناب آل و آلوشا برای جنگ به این کشور نمی‌آمدند! در فکرهایم بودم که دستی روی شانهام نشست.

«آل»

بی‌صبرانه منتظر جواب امپراطور بودم. امپراطور چه جوابی خواهد داد؟ آیا می‌توان به این جنگ خاتمه داد؟ اگر پدر متوجه این موضوع شود، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ به خاطر اینکه از دستوراتش سرپیچی کردم ناراحت می‌شود. پروردگارا! کمک کن که همه چیز به خوبی پایان یابد.

همراه با سربازی نزد امپراطور رفتیم. پس از ورود به قصر، امپراطور را در حیاط در حالی که روی یک سلطنتی بزرگ چمباتمه زده بود مشاهده کردم. به طرفش حرکت کردم. با تعجب به سربازان اطراف نگاه کردم. جالب است! مانند دفعه‌ی قبل راهم را سد نکردند. لبخند تمسخرآمیزی به یکی از سربازان که مرا با بهت مشاهده می‌کرد زدم و سری برایش تکان دادم. امپراطور که اکنون متوجه حضور من شده بود، از جای برخاست. سری به نشانه‌ی احترام تکان دادم و گفتم:

- درود بر شما.

و دستانم را جلو بردم. با کمی تردید دستانش را در دستانم گذاشت و گفت:

- خوش آمدی! بنشین.

و به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد. سری تکان دادم و نشستیم. مدتی گذشت که نگاهی به سر تا پایم کرد و پرسید:

- گفתי به اصرار پدرت جنگ را شروع کرده‌ای؟

- آری!

چشمانش را تنگ کرد، به جلو متمایل شد و گفت:

_ تو قرار است امپراطور آینده‌ی یونان شوی؛ پس باید در تصمیم‌گیری‌هایت مصر و مستقل باشی.

سری تکان دادم و گفتم:

- خاتمه‌دادن به جنگ تصمیم خودم است و پدر در این موضوع هیچ دخالتی ندارد.

دستانش را داخل موهایش فرو برد و گفت:

- با درخواستت موافقت می‌کنم؛ اما به شرطی.

نگاهی به او کردم و در فکر فرو رفتم. شرطش چیست؟ آیا می‌توانم اجرایش کنم؟

«مریلا»

در فکرهایم بودم که دستی روی شانهام نشست. به سرعت به خود آمدم و به پشت سر نگاهی کردم. متوجه زنی میانسال با صورتی زیبا شدم که می‌گفت:

- چرا گریه می‌کنی دخترم؟

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و پاسخ دادم:

- در فکر جنگ و دوستانی که در این جنگ از دست داده‌ایم بودم.

لبخند آرامش‌بخشی زد و گفت:

- من هم از این موضوع خیلی ناراحتم!

مدتی مشغول گفت‌وگو بودیم. در این حین صدای مردی به گوش رسید:

- مادر کجایی؟

زن با صدای مادرانه گفت:

- بیا پسر. من پشت درختان کنار چشمه هستم.

طولی نکشید که مردی سوار بر اسب با قد و چهره‌ای متوسط به سویمان آمد. از اسب پایین پرید و به ما نزدیک شد. نخست با تعجب مرا نگاهی کرد؛ اما لبخندی زد و گفت:

- درود بر مادر مهربانم و درود بر دوشیزه خانم زیباروی که پیداست دل مادر را ربوده است!

این سخنش باعث خنده‌ی من شد. زن دستانم را گرفت و آهسته گفت:

- کمی شوخ طبع است.

سری تکان دادم و متوجه خورشید شدم که در حال غروب بود. جستی زدم و گفتم:

- من باید به خانه بروم. مادرم نگران می‌شود.

زن گفت:

- صبر کن! نامت چیست؟ پدرت کیست؟

بالاخره بعد از جواب دادن به سوالات زن، از او خداحافظی کرده و به طرف خانه حرکت کردم.

«آل»

نگاهی به او کردم و در فکر فرو رفتم. شرطش چیست؟ آیا می‌توانم اجرایش کنم؟ سری تکان دادم و پرسیدم:

- شرط شما چیست؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- شرطم این است که علاوه بر صلح، دو کشور بدون جنگ متحد و یکی شوند.

با تعجب او را مشاهده می کردم. یک بار دیگر سخنش را برای خود تکرار کردم. آه خدایا سپاسگزارم! پدر هم دوست می داشت کشور یونان با کشور روم یکی و متحد شود. مطمئن هستم که خوشحال می شود و موافقت می کند. لبخند رضایتمندی زدم و گفتم:

- روی شرط شما فکر خواهم کرد.

از جای بلند شدم که او هم از جای بلند شد. دستانم را جلو بردم و گفتم:

- از موافقت شما سپاسگزارم و همچنین امیدوار هستم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم.

او هم لبخندی زد و دستانم را فشرد و گفت:

- امیدورم! در ضمن منتظر جوابت هم هستم.

سری تکان دادم و بعد از تعظیم کوتاهی گفتم:

- حتما! به امید دیدار دوباره.

به سرباز اشاره ای کردم و به راه افتادم. نفس عمیقی سر دادم و در دل گفتم:

- برادرم بالاخره این جنگ به پایان رسید.

و در دل از خدا برای او طلب آرامش کردم. ناخودآگاه فکرم به سمت مریلا پر کشید. حتما از شنیدن موافقت امپراطور خشنود می‌شود. مطمئن هستم برای پرس‌وجو به دیدنم خواهد آمد! دلم برایش تنگ شده است.

«مریلا»

در حال شست‌وشوی فرش‌های خانه بودم که صدای مادر به گوش رسید:

– مریلا مریلا؟

نگاهی به داخل خانه کردم و گفتم:

– مادر چه شده است؟

مادر در را باز کرد و سرکی بیرون کشید و گفت:

– دختر عجله کن! پدرت کار مهمی با تو دارد!

با تعجب سری تکان دادم و چشم آهسته‌ای گفتم. در حالی که دست‌هایم را می‌شستم، با خود گفتم:

– پدر چه کار مهمی با من دارد؟ شاید اتفاق بدی افتاده است.

بعد از شستن دست‌هایم به داخل خانه رفتم. پدر نشسته بود و چای تازه‌دم مادر را می‌نوشید. بوی عطر

چای در خانه پیچیده بود و هرکسی را از پای درمی‌آورد. در همان حین مادر را در حال ریختن چای

دیدم. لبخندی به صورت زیبایش زد و کنار پدر نشستیم. پدر لبخندی زد که من بلند گفتم:

- خسته نباشید پدر، حالتان چطور است؟

پدر لبخندی زد و گفت:

- سلامت باشی دخترم. حال من خوب است.

مادر لیوان‌های چای را کنارمان گذاشت و ما را تنها گذاشت. زیر لب تشکری کردم و لبخندی به پدر زدم.

پدر با جدیت تمام گفت:

- مریلا، دخترم، می‌خواهم درباره‌ی موضوع مهمی با تو گفت‌وگو کنم؛ پس خوب به سخنانم گوش بده.

سری تکان داده و منتظر به او چشم دوختم. دستانش را در هم قفل کرد و ادامه داد:

- مریلا تو دختر شجاع و جسوری هستی و توانستی به سبب نجات جان پدرت تا کشور یونان بروی.

نمی‌دانم چگونه این کارت را جبران کنم. تو جای پسر نداشته‌ام را برای من و مادرت پر کرده‌ای؛

سپاسگزارم.

دیگر نتوانست بقیه‌ی سخنانش را بگوید و شروع به گریه کرد. از گریه‌ی او من هم گریستم و با بغض

گفتم:

- پدرجان من برای نجات جان شما و مادر هر کاری می‌کنم؛ پس نیازی به جبران نیست.

اشک‌هایش را پاک کردم، دستانش را گرفتم و ادامه دادم:

- شما مرا بزرگ و برای تربیت من تلاش بسیاری کرده‌اید. من از شما سپاسگزارم و این شجاعت را

مدیون شما و مادر هستم.

پدر موهایم را نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن دخترم.

اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم. با لبخند به پدر خیره شدم و پرسیدم:

- پدر؟ آن مسئله‌ی مهم چیست که می‌خواهید با من در میان بگذارید؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

- گویی چند روز پیش به جنگل رفته بودی؟

- آری.

- با زن و پسر جوانی برخورد نداشته‌ای؟

کمی انیشتیدم و با تعجب گفتم:

- آری پدرجان. مشکلی پیش آمده؟

لبخند آرامی زد و گفت:

- نگران نباش دخترم، امر خیری در پیش است.

با بهت پدر را نگاه می‌کردم. امر خیر؟ منظور پدر چیست؟ پروردگارا به امید تو! پدر ادامه داد:

- آن زنی که در جنگل دیدی، تو را برای پسرش خواستگاری کرده است.

چه می‌شنوم؟ خواب و رویاست؟ این غیرممکن است! پدر لبخندی زد و گفت:

- مریلا، تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید برای زندگی‌ات تصمیم بگیری. هر دختری روزی ازدواج می‌کند و موقع آن فرا رسیده است که به فکر زندگی و آینده‌ات باشی.

و از جای بلند شد. من هم از جای بلند شدم. زبانم قفل شده بود و نمی‌توانستم سخنی بگویم. پدر لبخندی زد؛ از کنارم گذشت و مرا با چند هزار فکر تنها گذاشت.

داخل حیاط رفتم و روی پله‌ای نشستم و به فکر فرو رفتم. من آرزوهای بزرگ‌تری در سر می‌پروراندم. چه آرزوهایی! باز هم به خود نهیبی زدم و گفتم: «کمتر از این فکرها بکن دخترا! این افکار تو را از زندگی واقعی‌ات دور می‌کند.»

پس از جای بلند شدم و به داخل خانه رفتم تا برای فردا آماده شوم. اما مگر این افکار از من دور می‌شد؟ به قول پدر من باید راه زندگی‌ام را انتخاب می‌کردم. پروردگارا چگونه این بلندپروازی را از سر خود بیرون کنم؟ بالاخره باید با این موضوع کنار می‌آمدم و قاطعانه خود را برای مراسم فردا آماده می‌کردم.

«آل»

پابه‌پا و کنارش در دشتی لبریز از گل‌های رنگارنگ قدم می‌زدم. صدای آواز پرندگان دشت و چشمه‌های روان، گوشم را به طور عجیبی نوازش می‌داد. چند ندیمه‌ی زیباروی با لباس‌های ابریشمی و حریر که بلندی آن صورت گل‌ها را نوازش می‌داد، ما را همراهی می‌کردند. جایی توصیف‌ناشدنی بود. پروردگارا! اینجا کجا است؟ هیچ زمانی پا به این مکان نگذاشته بودم. صورت مردانه‌اش نورانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. لبخند، صورت زیبایش را پر کرده بود. مشغول گفت‌وگو بودیم. از هم‌صحبتی با او خسته نمی‌شدم. جمله‌ای از سخنانش را به یاد دارم:

- برادرم! برای به دست آوردنش بشتاب.

بعد از این سخن از دید من محو شد و حتی اجازه نداد که از او بپرسم منظورش چیست. او مرا با چندین هزار سؤال تنها گذاشت. هر چه فکر می‌کنم متوجه سخنانش نمی‌شوم. منظورش چه بود؟ چه می‌خواست بگوید؟ برای به دست آوردن چه کسی بشتابم؟ آه پروردگارا! مرا از این سردرگمی نجات بده.

از جای بلند شدم و به طرف آرامگاه آلوشا به راه افتادم. باد سردی می‌وزید. فصل زمستان در آغاز بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ به طوری که حتی پرنده‌ای هم از این مکان عبور نمی‌کرد. از دور چشمم به سنگ قبرش افتاد. به طرفش حرکت کردم و کنارش زانو زدم. از سردی هوا لرزی به تنم افتاد. باد، موهایم را بی‌رحمانه می‌کشید. دستانم را روی سنگ قبر غبارگرفته‌اش کشیدم و خاک‌ها را کنار زدم. لبخند آرامی سر دادم و زیر لب گفتم:

- درود بر سردار شجاع، آلوشا!

قطره‌ی اشکی از چشمانم رو سنگ قبرش افتاد. اشک‌هایم را پاک کردم و شمشیر آلوشا را - که با خود آورده بودم - بیرون کشیدم و روی سنگ قبرش گذاشتم. لبخندی زدم و گفتم:

- ای پسر! شمشیرت را از یاد برده بودی.

قطره‌های باران را روی صورتم حس کردم. بدون توجه گفتم:

- می‌بینی؟ آسمان هم برای تو اشک می‌ریزد!

باران خاک‌های روی سنگ قبر را شست و شو می‌داد. صورتم را رو به آسمان گرفتم و گفتم:

- وقتی به تو فکر می‌کنم، باران می‌بارد. صدای باران را می‌شنوی؟

اشک‌هایم همراه با باران مثل رودی روی صورتم جاری بود. مدتی این‌گونه گذشت. کمی احساس سبکی می‌کردم. نگاهی به گذشته انداختم.

پیشنهاد پدر برای جنگ، آمدن مریلا در زندگی من و دوستم آلوشا و از دست دادن برادرم. به راستی زندگی مانند یک داستان است؛ عزیزانی را از دست می‌دهی و عزیزان دیگری را به دست می‌آوری.

«مریلا»

گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و به آینده فکر می‌کردم که صدای مادر مرا به خود آورد:

- مریلا دخترم؟

سرم را بالا گرفتم و به مادر که حال لباس‌های زیبایی به تن کرده بود نگاهی کردم. لحظه‌ای نگذشته بود که ابروانش را در هم کشید و گفت:

- چرا اینجا نشسته‌ای؟ ناسلامتی مراسم خواستگاری توست.

سری تکان دادم و جوابی ندادم. به من نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

- برخیز و برای مراسم، لباسی به تن کن!

با تعجب پرسیدم:

- مگر میهمانان هم‌اکنون به خانه‌ی ما می‌آیند؟!

سری به علامت مثبت تکان داد و پاسخ داد:

- آری، تا ساعاتی دیگر به اینجا می آیند.

لبخند کم‌رنگی تحویل مادر دادم و گفتم:

- چشم مادر جان، شما بروید من هم می آیم.

با مهربانی سری تکان داد، پیشانی‌ام را بوسید و بیرون رفت. از جای برخاستم و لباس زیبایی بر تن کردم؛ موهایم را شانه زدم و با گل سر بزرگی آن‌ها را به طرف بالا جمع کردم. در آینه نگاهی به صورتم - که حال زیباتر شده بود کردم و لبخند آرامی زدم. به طرف در اتاق راه افتادم و آن را گشودم. به اطراف نگاهی کردم، خانه زیباتر از قبل چیده شده بود و در سکوت فرو رفته بود. دوباره فکرها به سراغم آمد؛ اما با صدای کوبیده شدن در از فکهایم خارج شدم و به طرف حیاط به راه افتادم که پدر و مادر را در حال احوال‌پرسی با همان زن مهربان و همان جوان دیدم. لبخند خجولی زدم و به داخل حرکت کردم. کنار پدر و مادر، روبه‌روی آن پسر (رامان) و مادرش نشسته بودم. مادر در حال صحبت با مادر و پدر بود و رامان هم گاهی اوقات نگاهی محجوبانه به من می‌انداخت. من هم سرم را به زیر افکنده بودم و به عالی‌جناب آل فکر می‌کردم.

- مریلا، دخترم حواست کجاست؟

سرم را بالا گرفتم؛ به پدر چشم دوختم و با شتاب پاسخ دادم:

- ب... بله پدر جان؟

سری تکان داد و گفت:

- با رامان بروید و گفت وگوهای لازم را بکنید.

کمی به پدر نگاه کردم. چشمانش را روی هم گذاشت و لبخند آرامش بخشی زد. از جای بلند شدم و به طرف اتاق به راه افتادم. در راه گشودم و وارد اتاق شدم. رامان به اطراف اتاق نگاهی کرد؛ کناری نشست و رو به من گفت:

- نامت مریلا است؟

- آری.

لبخندی زد و گفت:

- نام من هم رامان است.

سری تکان دادم با فاصله کنارش نشستیم. لحظه‌ای به سکوت گذشت که گفت:

- دوازده ساله بودم که پدرم را در جنگ از دست دادم. من و مادرم کشورمان را ترک کردیم و به روم آمدیم. من از کودکی کار می‌کردم و مادرم قالی‌بافی می‌کرد. کم‌کم توانستیم خانه‌ای بسازیم و در آن زندگی کنیم. روزها پس از دیگری می‌گذشت و من بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم. تا اینکه روزی یکی از کارکنان دربار - که دوست قدیمی پدرم بود - مرا نزد امپراطور برد و از او برای من تقاضای کار کرد. امپراطور - که مردی مهربان و بخشنده بود - به من کاری در قصر داد.

منتظر به او خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

- چند سالی در قصر کار کردم. امپراطور که از مهارت من خوشش آمده بود، مرا به عنوان یکی از محافظان مخصوص خود انتخاب کرد. و هم اکنون هم یکی از محافظان ایشان هستم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بانوی جوان، آیا مرا به عنوان همسر خود می‌پذیرید؟

سرم را به زیر افکندم و گفتم:

- شما پشتکار زیادی دارید. من شما را تحسین می‌کنم.

نگاهی به او کردم که منتظر به من چشم دوخته بود. ادامه دادم:

- اما من از شما چند روزی فرصت می‌خواهم تا به پیشنهادتان فکر کنم.

سری تکان داد و گفت:

- با کمال میل بانو.

با تعجب به او خیره شدم. نمی‌دانستم او می‌تواند تا این حد بخشنده باشد. لبخندی زدم و از جای بلند

شدم؛ او هم از جای بلند شد. همراهش از اتاق خارج شدم. مادرش لبخندی زد و گفت:

- پسر مرا به غلامی قبول می‌کنی دخترم؟

لبانم را از هم فاصله دادم که رامان به جای من پاسخ داد:

- مادر جان! عجله نکن؛ مریلا چند روزی فرصت خواسته است تا کمی فکر کند.

مادر سری تکان داد و از جای بلند شد و گفت:

- دخترم امیدوارم پسر مرا بپذیری؛ من و رامان منتظر جوابتان هستیم.

و به طرف حیات حرکت کرد و ادامه داد:

– به امید دیدار!

پدر و مادر تا حیات بدرقه‌شان کردند؛ اما من به طرف اتاق حرکت کردم و به آینده‌ی ناپیدایم اندیشیدم.

«دو روز بعد»

دو روز، از آن روز می‌گذرد. باید بهترین تصمیم را بگیرم تا پشیمانی به بار نیاید. باید دست از فکرهای واهی و پوچ برمی‌داشتم. این فرصت خوبی است و من نباید آن را از دست دهم. صورت و قامت رامان در ذهنم نمایان شد؛ اما ناخودآگاه تصویر زیبای عالی‌جناب آل جایگزین آن شد. آه خدایا! چگونه می‌توان خود را از این تصورات رها کرد؟

«به تو فکر می‌کنم»

و دلم پر می‌شود از تنهایی

همچون برکه‌ای

که به تصویر ماه

دل بسته است!»

به خود آمدم و با خود گفتم:

– خداوندا! درون من چه می‌گذرد؟ بهتر است خود را سرگرم کاری کنم تا از این افکار بیهوده بیرون بیایم.

پس از جای برخاستم و به سوی مادر رفتم. در حال بافت لباس برای پدر بود. با اینکه کنیزی در خانه داشتیم؛ اما مادر به انجام دادن کارهای خانه علاقه‌مند بود. کنارش زانو زدم؛ بـوسه‌ای بر دستانش نشاندم و گفتم:

– خسته نباشید مادر جان. به من هم بافت لباس را آموزش می‌دهید؟

دستانش را گشود؛ مرا در آغوش کشید و با خوش‌رویی گفت:

– آری عزیزم، با کمال میل. اما تو برای این کارها ساخته نشده‌ای.

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

– مشکلی نیست؛ می‌خواهم سرگرم شوم.

سری به علامت مثبت تکان داد و آموزش را شروع کرد. مدتی نگذشته بود که سوالی از مادر پرسیدم:

– مادر جان؟ آیا تا به حال پیش آمده است امپراطوری با یک دختری غیر از اشراف‌زاده ازدواج کند؟

– چرا این سوال را می‌پرسی؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- بدون دلیل است؛ به ذهنم رسید.

سری تکان داد و در پاسخ گفت:

- چنین چیزی پیش نمی آید و اگر هم پیش بیاید به ندرت. من در تمامی عمرم چنین چیزی ندیده‌ام.

ناامیدانه به سخنان مادر گوش سپرده بودم که در ادامه گفت:

- مادربزرگ مادرم که زن کهن سالی بود، داستان های زیادی برای ما تعریف می کرد. یکی از آنها ازدواج امپراطوری با دختری از خانواده‌ی غیر از اشراف زاده بود.

بسیار کنجکاو شدم که داستان را بشنوم. پس گفتم:

- داستانش را برایم تعریف کنید.

لبخندی زد و گفت:

- از قضا روزی آن دختر قصد رفتن به جنگل می کند. اتفاقاً آن روز هم امپراطور جوان برای شکار حیوانات راهی جنگل می شود. خلاصه هر دو همدیگر را می بینند و یک دل نه صد دل عاشق هم می شوند.

با تعجب او را نگاه می کردم. که از جای برخاست. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- بقیه اش چه شد؟

سری تکان داد و با لبخند گفت:

- چه باید می‌شد؟ آخرش با همدیگر ازدواج کردند.

و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. سری تکان دادم تا افکار مزاحم را از سرم بیرون کنم؛ اما مگر می‌شد؟

«آل»

تصمیم خود را گرفتم که بعد از موافقت امپراطور روم به یونان برم. و حال روز رفتن است. سوار اسب سیاه‌رنگم شدم و به اطراف نگاهی کردم. تمام روزهایی که با آلوشا و مریلا گذرانده بودم در ذهنم تداعی شد. سری تکان دادم و در دل گفتم:

- آلوشا، برادرم امیدوار هستم برای اینکه تو را این‌گونه در کشور غریب رها می‌کنم مرا ببخشی! به زودی برای دیدنت می‌آیم.

سری تکان دادم و در ادامه با خود گفتم:

- مریلا دلم برایت تنگ می‌شود!

سرم را بالا بردم و به تمام سربازان و امپراطور نگاهی کردم. سری به عنوان خداحافظی برایش تکان دادم، او هم متقابلاً سری تکان داد. رو به همراهان فریاد زدم:

- حرکت می‌کنیم.

و به راه افتادیم. مدتی طولانی گذشت. از فکرهایم بیرون آمدم و به اطراف نگاهی کردم. از روم دور شده بودیم. اگر همین‌گونه ادامه دهیم؛ با اینکه آذوقه‌ی زیادی داریم، تا هفته‌ی دیگر به یونان می‌رسیم.

«مريلا»

مادر رمان براي جواب نهایی به خانه‌ی ما آمده بود.

تصميم خود را گرفته بودم. نمی توانم به خود امید واهی دهم و از طرفی هم نمی توانم پدر و مادر را ناامید کنم. من نباید این فرصت را از دست دهم. رمان پسر خوبی است و می دانم که در زندگی می توانم او را دوست بدارم. لباس خود را با لباس آبی چین دار تعویض کردم و بیرون رفتم. مادر و مادر رمان روبه روی یکدیگر نشستند. مادر که چشمش به من افتاد، سری به عنوان رضایت تکان داد و لبخندی زد.

مادر رمان با دیدن من از جای برخاست و گفت:

– وای مریلا چه لباس زیبایی! با این لباس زیبایی ات دو چندان شده است!

و مرا در آغوش کشید. در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

– سپاسگزارم. خوش آمدید.

مادر سری تکان داد و گفت:

– لطفا بنشینید.

کنار مادر نشستم و به مادر رمان چشم دوختم. نگاه معناداری به من انداخت و پرسید:

– مریلاجان به پیشنهاد رمان فکر کرده‌ای؟

سرم را به زیر افکندم که ادامه داد:

- رمان پسر خوبی است و من مطمئن هستم که می تواند تو را خوشبخت کند.

لبخندی زد و منتظر به من چشم دوخت. نگاهی به مادر کردم که او هم لبخندی زد. دیگر وقتش بود که آینده ی خود را مشخص کنم؛ پس لبخندی زدم و گفتم:

- می دانم که شما و پسران تا چه حد مهربان و بزرگ هستید؛ پس تصمیم گرفتم که بهترین راه را انتخاب کنم.

سری تکان دادم و با شرم گفتم:

- من موافقت می کنم.

سرم را بالا بردم و به هردویشان نگاه کردم. رضایت در چشمانشان موج می زد. لبخندی از رضایت مادر زدم و خدا را شکر کردم بابت اینکه لبخند روی لبان مادرم است.

مادر رمان لبخندی از روی شوق زد و گفت:

- مبارک باشد! می دانستم عروس خودم می شوی!

مادر هم که پیدا بود خوشحال است، نان شیرین ها را که خود پخته بود تعارف کرد و گفت:

- بفرمایید دهانتان را شیرین کنید.

مادر رمان تشکری کرد و پرسید:

- نظر شما درباره ی مراسم عقد چیست؟

مادر سری تکان داد و گفت:

– نظر خودتان چیست؟

– به نظر من برای دو روز دیگر مناسب است.

مادر لبخندی زد و گفت:

– خوب است. پس دو روز دیگر در خانه‌ی ما عقد را برگزار می‌کنیم.

مادر رامان از جای برخاست؛ مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

– دخترم از امروز به بعد مرا مادر صدا کن؛ امیدوار هستم که رامان بتواند تو را خوشبخت کند.

و بـوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشانند. و بعد رو به مادر کرد و گفت:

– سپاسگزارم. به امید دیدار.

و به طرف در حرکت کرد. مادر هم او را تا حیاط همراهی کرد. سرم را به طرف بالا گرفتم و گفتم:

– پروردگارا! همراهی‌ام کن تا بتوانم راه درست را انتخاب کنم.

به طرف اتاق راه افتادم و لباس زیبایم را با لباس ساده‌ای تعویض کردم. گوشه‌ی اتاق نشستم و به فکر

فرو رفتم.

مدتی طولانی است که عالی‌جناب آل را ندیده‌ام. باید فردا به دیدن ایشان بروم. دلم بسیار برایشان تنگ

شده است.

تصویر عالی‌جناب آل ناخودآگاه به ذهنم خطور کرد. چشمانش زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید و مرا با

لبخند نگاه می‌کرد. پشت سرش مردی هم قد و هیکل خودش ایستاده بود. سرکی کشیدم تا شاید بتوانم

او را بشناسم. گیسوان سیاهش روی صورتش بود و به راحتی قابل شناسایی نبود؛ اما من او را شناختم. او سردار شجاع، آلوشا بود. سرش را آهسته آهسته بالا آورد؛ چشمانش برخلاف همیشه غمگین به نظر می‌رسید. اما چرا؟ خواست چیزی بگوید که مادرم مرا صدا زد و مرا از خیالاتم بیرون کشید.

- مریلا؟

سری تکان دادم و با خود گفتم:

- چرا چشمانش غمگین به نظر می‌رسید؟ شاید... شاید من کار اشتباهی را مرتکب شده‌ام که او این‌گونه مرا نگاه می‌کرد. نمی‌دانم.

سرم را با دستانم گرفتم و فکرهای مزاحم را کنار زدم که دوباره صدای مادر آمد:

- مریلا؟

از جای برخاستم و به طرف در حرکت کردم و آن را گشودم. پدر و مادر را مشاهده کردم که منتظر به من چشم دوخته بودند. لبخندی زدم و به طرف پدر حرکت کردم و خود را در آغوشش جای دادم.

روی سرم را بوسید و گفت:

- دخترم حالت چطور است؟

سرم را بالا گرفتم و پاسخ دادم:

- اگر حال شما خوب باشد من هم خوب هستم.

مادر با لبخند گفت:

- مریلا پدرت می خواهد با تو صحبت کند.

سری تکان دادم و کنارشان نشستم و منتظر به آن‌ها چشم دوختم. پدر سری تکان داد و گلویش را صاف کرد:

- گویا موافقت خود را اعلام کرده‌ای؟

سرم را به زیر افکندم و چیزی نگفتم. پدر تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- دخترم امیدوار هستم عاقلانه تصمیم گرفته باشی و امیدوار هستم که هیچ موقع از آن پشیمان نشوی! و دستی نوازش بر سرم کشید. لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

- پدرجان مطمئن باشید من بهترین تصمیم را گرفته‌ام.

مادر اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض رو به پدر گفت:

- می بینی چه زود بزرگ شده و حال می خواهد از پشیمان برود.

و آهسته گریست. قطره اشکی از چشمانم به پایین افتاد با عجله به طرف مادر رفتم و او را در آغوش کشیدم و دلجویانه گفتم:

- مادر جان گریه نکنین؛ نمی‌روم که دیگر برنگردم.

و بغض خود را فرو دادم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از شستن صورت به طرف صندوقچه کنار اتاق رفتم. لباسی زیبا به تن کردم و به صورت هم کمی رسیدگی کردم. دوست داشتم آراسته نزد عالی‌جناب بروم. حتما از من

ناراحت است؛ زیرا چند هفته‌ای است که به دیدنشان نرفته‌ام. در را گشودم و بیرون رفتم. مادر در حال خوردن صبحانه بود. کنارش نشستم و با عجله چند لقمه‌ای خوردم. مادر با تعجب مرا نگاه می‌کرد. مدتی گذشت که آخر طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت:

- چه خبر است دختر؟

سری تکان دادم و گفتم:

- چیزی نیست؛ کمی عجله دارم.

غرغرکنان از جای بلند شد و لیوانی چای ریخت و با چشم‌غره جلویم گذاشت. لبخندی زدم و چای را یک نفس سر کشیدم. از جای برخاستم؛ به طرف مادر حرکت کردم و با صدای بلند گفتم:

- مادر جان؟

سرش به طرفم چرخید. چشمانش سوالی بود. لبخندی زدم و گفتم:

- بابت صبحانه سپاسگزارم. من می‌خواهم به دیدن یکی از دوستانم بروم.

نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:

- زود به خانه برگرد.

چشم زیر لبی گفتم و بیرون رفتم. در را گشودم و به کوچه و خیابان سرکی کشیدم. هرکس به کاری مشغول بود. بیرون آمدم و به راه افتادم. شنیده بودم امپراطور، عالی‌جناب آل را چند روزی به قصر خود میهمان کرده بود. بسیار خرسند هستم که ایشان با همدیگر صلح کردند و تصمیم به اتحاد گرفته‌اند. به

قصر رسیدم و به دو سربازی که روبه‌روی در ایستاده بودند نگاهی کردم. به طرفشان حرکت کردم و رو به یکی از آن‌ها گفتم:

- می‌خواهم عالی‌جناب آل را ملاقات کنم.

پاسخ داد:

- ایشان چند روز پیش به یونان بازگشتند.

با تعجب گفتم:

- ایشان به یونان بازگشتند؟!

سری تکان داد و با خنده گفت:

- مگر ناشنوا هستی دختر؟ آری، ایشان چند روز پیش به کشورشان، یونان بازگشتند. شاید تا کنون به یونان رسیده‌اند، شاید هم نه.

اشک جلوی دیدم را گرفت. حال خوب نبود؛ دنیا دور سرم می‌چرخید. آه خداوندا! چرا بدون خدا حافظی رفت؟ او مگر مرا به عنوان دوست خود نمی‌دانست؟ دیوار را گرفتم و قدمی به جلو گذاشتم که ناگه به زمین برخورد کردم. صدای یکی از سربازان بلند شد:

- ای دختر چه شد؟

و صدای دیگری به گوش رسید:

- چرا معطل هستی؟ برویم کمکش کنیم.

قبل از اینکه به کمکم بیایند، به سختی از جای بلند شدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- من سالم خوب است.

راهم را به طرف کوهستان کج کردم.

باد نسبتا سردی می وزید. لرز تمام بدنم را فرا گرفته بود. به سختی راه می رفتم و جانی در بدن نداشتم.

بی اختیار اشک می ریختم. نمی دانم چرا با شنیدن این خبر این گونه سالم دگرگون شد. از دور سنگ

قبرش را مشاهده کردم. به طرفش حرکت کردم و کنارش زانو زدم. لبخند بی جانی زدم و با بغض گفتم:

- درود بر سردار غیور و شجاع آلوشا!

نظرم به طرف شمشیر آلوشا جلب شد. با خود گفتم: «این شمشیر از کجا آمده است؟» سری تکان دادم و

گفتم: «این شمشیر نزد عالی جناب آل بوده است. پس حتما ایشان این شمشیر را به اینجا آورده است!»

شمشیر را کناری گذاشتم. به سنگ قبر نگاهی کردم و گفتم:

- قربان! من می خواهم اینجا به خود و به شما اعتراف کنم که من عالی جناب آل را دوست می دارم؛ اما چه

فایده؟

قطره اشکم روی سنگ قبرش افتاد. ادامه دادم:

- ایشان به کشورشان بازگشتند و من هم می خواهم ازدواج کنم.

صدای پای شخصی نظرم را به خود جلب کرد. سرم را به طرف صدا برگرداندم. خداوندا! چه می بینم؟

شاید دیوانه شده ام؛ اما من عالی جناب آل را دیدم.

لبخندی به لب داشت و مرا با حالتی خاص نگاه می کرد. از جای بلند شدم و لبخندی از سر شوق زدم و به طرفش حرکت کردم؛ اما ناپدید شد. به مانند دیوانگان دور خود می چرخیدم و گریه می کردم. حالم گفتنی نبود.

از هنگامی که به خانه برگشتم، حالم ناخوش بود. مادر از تغییر ناگهانی من تعجب کرده بود. صدایش را شنیدم که به پدر می گفت:

- گویا حال مریلا مساعد نیست.

متقابلا صدای پدر آمد:

- مگر چه شده است؟

- نمی دانم. صبح که حالم مساعد بودغ اما حال...
و سخنش را خاتمه داد. چشمانم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. باید این عشق واهی را از ذهن خود بیرون می انداختم؛ زیرا هیچ موقع عالی جناب آل به من علاقه نداشته و نخواهد داشت.

«آل»

بعد از یک هفته به یونان رسیده بودیم و حال به طرف شهر می رفتیم. به خاطر اینکه در طول راه استراحت کمی داشتیم، خسته تر از همیشه بودم. حال باید با پدر گفت و گو کنم. می دانم که بر من خشمگین است. سرم را بالا بردم. از دور چشمم به دروازه‌ی شهر افتاد. لبخند عمیقی زدم و سرم را تکان

دادم. بالاخره رسیدیم. چند سر بازی که جنب دروازه ایستاده بودند با دیدن ما تعظیمی کردند و ابراز خوشحالی کردند. سری برایشان تکان دادم و بلند گفتم:

- در را باز کنید.

با عجله در را گشودند و دوباره تعظیم کردند. داخل شهر شدیم. همان جا ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. دوباره به راهم ادامه دادم. مردم که حال متوجه حضور ما شده بودند، تعظیمی کردند و نام مرا فریاد زدند:

- درود بر عالی جناب آل؛ درود بر عالی جناب آل!

سری برای همه تکان دادم. به راهم ادامه دادم و بالاخره به قصر رسیدم.

از اسب پیاده شدم و رو به سربازان و همراهان کردم و گفتم:

- خسته نباشید ای سربازان دلاور! حال می توانید چند روزی را در کنار خانواده هایتان استراحت کنید. ما برای همه‌ی شما پاداشی در نظر گرفته و به شما تحویل خواهیم داد.

همه با خوشحالی فریاد زدند:

- درود بر عالی جناب آل!

دستی برایشان تکان دادم و داخل قصر شدم. همه‌ی سربازان و ندیمه‌ها با دیدن من تعظیم کردند. پدر، مشاور اعظم، محافظ شخصی پدر و... به استقبال آمده بودند. نارضایتی در چشمان پدر مشهود بود. به طرفشان قدم برداشتم و تعظیم کوتاهی به پدر کردم. بقیه هم به من تعظیم کردند. به پدر نزدیک تر شدم و گفتم:

- درود بر پدر، امپراطور یونان!

سری تکان داد و گفت:

- خسته نباشی پسرم.

مشاور اعظم با خودشیرینی گفت:

- عالی جناب حالتان چطور است؟

ابروانم را درهم کشیدم. مردک چاپلوس! نمی دانم پدر چه فکری کرده است که او را به عنوان مشاور اعظم انتخاب کرده است. سری تکان دادم و پاسخ دادم:

- خوب.

محافظ شخصی پدر هم ابراز خوشحالی کرد. سری برایش تکان دادم و رو به پدر گفتم:

- با اجازه‌ی شما من می خواهم کمی استراحت کنم؛ اما برای گفت‌وگو نزد شما می آیم.

- می توانی امروز را استراحت کنی و فردا برای گفت‌وگو نزد من آیی.

تعظیمی کردم و به طرف اتاق به راه افتادم. بعد از استحمام و تعویض لباس به طرف تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم و از فرط خستگی به خواب عمیقی به خواب رفتم.

کسی در قصر نبود؛ خالی از سرباز. نوری جلوی دیدم را می گرفت. به درستی نمی توانستم اطراف را ببینم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- کسی اینجا نیست؟

سکوت سکوت! این بار فریاد زدم:

- کسی اینجا نیست؟

صدای گریه‌ی آشنا و ظریفی آمد. کمی اطراف را نگاه کردم کسی نبود. پرسیدم:

- تو کیستی؟

و باز هم صدای گریه. تصمیم گرفتم کمی جلوتر برم تا صاحب صدا را تشخیص دهم؛ اما هرچه جلوتر می‌رفتم، فایده‌ای نداشت. دوباره صدای گریه آمد. نور کمتر شده بود و من می‌توانستم اطراف را بهتر مشاهده کنم. جلوتر رفتم که صدا واضح‌تر شد. توجهم به دخترکی که سرش روی زانوانش بود جلب شد. به طرفش حرکت کردم. گریه‌اش شدت گرفت. آهسته صدایش زدم:

- ای دختر؟

جوابی نداد. دوباره پرسیدم:

- که هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟

صدایش آهسته به گوش رسید:

- چرا؟

- عالی جناب، عالی جناب؟

از خواب پریدم و به اطراف نگاه‌ی کردم. یکی از خدمه بالای سرم ایستاده بود. از جای بلند شدم و دستم را داخل موهایم فرو بردم. سری برایش تکان دادم و منتظر به او خیره شدم. لبخندی زد و نگران پرسید:

- عالی جناب حالتان خوب است؟

پاسخ دادم:

- خوب هستم.

اما خوب نبودم! سوال‌های زیادی داخل سرم چرخ می خورد. اینکه آن دختر که بود؟ چرا گریه می کرد؟ نگاهی به او کردم و گفتم:

- چه می خواهی؟

پاسخ داد:

- قربان شما باید بعد از صرف صبحانه به دیدار پدرتان بروید؛ ایشان شما را احضار کرده اند.

از جایم بلند شدم و سری برایش تکان دادم. بعد از تعظیمی بیرون رفت. من هم بعد از تعویض لباس‌هایم بیرون رفتم. بعد از صبحانه از سالن غذاخوری بیرون آمدم و به طرف اتاق پدر به راه افتادم. در حال عبور از سالن دو ندیمه در حال پیچ‌پچ بودند. صدایشان آهسته به گوش رسید:

- گویا عالی جناب آل در جنگ شکست سختی خورده است و سردار آلوشا هم در جنگ کشته شده است.

- آری.

دستانم را مشت کردم و با خشم به طرفشان حرکت کردم. با عجله تعظیم کردند. رو به آنها غریدم:

- چه گفتید؟

یکی از آن‌ها دستپاچه گفت:

- قربان... ما...

که با فریاد من سخنش را نیمه تمام گذاشت.

- ساکت شوید!

به هردوی آنان نزدیک‌تر شدم و با لحن تهدیدوار ادامه دادم:

- اگر باری دیگر فقط باری دیگر این سخنان را بشنوم...

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- سرتان را از تن جدا خواهم کرد!

ترس و وحشت در چشمان هر دوی آنان مشخص بود. صورتم را برگرداندم و بی تفاوت از کنارشان

گذشتم. به در اتاق پدر رسیدم. ندیمه با دیدن من با ترس تعظیمی کرد و گفت:

- اکنون می‌روم و حضور شما را اطلاع می‌دهم.

لبخند تمسخرآمیزی زدم و سرم را تکان دادم. مدتی نگذشته بود که بازگشت و گفت:

- بفرمایید داخل قربان!

وارد اتاق شدم و تعظیم کوتاهی برای پدر کردم. پدر با دیدن من از جای بلند شد و به طرفم قدم

برداشت. با ناراحتی گفت:

- پسر من جای برادرت آلوشا را در کنار تو خالی می بینم.

سری تکان داد و با بغض گفت:

- موقعی که متوجه شدم که او در جنگ کشته شده است بسیار پریشان بودم.

قطره اشکی از چشمانش پایین آمد دستی روی شانهم زد و ادامه داد:

- او هم سرنوشتش مانند پدرش بود.

او را در آغوش کشیدم و سخنی نگفتم. از لرزش شانهایش فهمیدم که گریه می کند. بغض خود را فرو خوردم و پشتش را نوازش کردم.

مدتی در آغوشم گریست و هنگامی که آرام شد، از من جدا شد. سری برایش تکان دادم و گفتم:

- پدر جان من بسیار متاسفم.

لبخند کم جانی زد و به طرف میزش حرکت کرد. روی صندلی اش نشست و رو به من گفت:

- بنشین.

روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر به او چشم دوختم. گفت:

- شنیده ام تو به جنگ خاتمه داده ای و با امپراطور روم صلح کرده ای.

سری تکان دادم و گفتم:

- آری.

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- من از تو انتظار دیگری داشتم.

به چشمانش خیره شدم و پاسخ دادم:

- پدرجان صلح و اتحاد بهتر از جنگ و خونریزی است. من و حتی برادرم، آلوشا، هم با جنگ و خونریزی موافق نبودیم. من نمی‌توانم خون مردم بی‌گناه را بریزم؛ برای همین تصمیم گرفتم با کشور روم صلح کنم.

سری تکان دادم و در ادامه گفتم:

- دوست ندارم مردم مرا به عنوان یک امپراطور خشن و زورگو بشناسند.

مدتی در سکوت گذشت ناگه چشمان پدر برقی زد و لب‌هایش به لبخند باز شد. از جای بلند شد و به طرفم آمد. من هم به تبعیت از او از جای بلند شدم و با تعجب به او نگاه کردم. سری تکان داد و گفت:

- آفرین بر تو پسر، آفرین! من به تو افتخار می‌کنم!

لبخند آرامش‌بخشی زد و ادامه داد:

- تو می‌توانی امپراطور خوب و شجاعی برای کشور یونان بشوی. من بسیار خرسند هستم که بعد از من کشور در دست مرد شجاعی به نام آل است.

با بهت سری تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم؛ اما...

نگذاشت ادامه دهم و مرا در آغوش کشید و گفت:

- من دیگر فرتوت هستم؛ یونان به امپراطوری لایق، جوان و قدرتمندی نیاز دارد.

از من جدا شد و ادامه داد:

- پس دگر باید امپراطوی کشور یونان را به دست بگیری.

لبخندی زدم و قدردان نگاهش کردم که با لحن شیطنت‌باری گفت:

- دیگر موقع آن است که برای خود ملکه‌ای انتخاب کنی و به زندگی‌ات سر و سامان بدهی.

لحظه‌ای چهره‌ی مریلا به ذهنم خطور کرد. او را با لباس ملکه در کنار خود تصور کردم. لبخندی زدم؛ اما سریع ابروانم را در هم کشیدم و رو به پدر گفتم:

- پدر جان چه می‌گویید؟

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- بهتر است فکر ازدواج کردن مرا از سرتان بیرون کنید.

تعظیمی کردم و بیرون آمدم.

«مریلا»

صبح که از خواب بیدار شدم. مادر و زن همسایه و دخترش، ساره، برای کمک به خانه‌ی ما آمدند. ساره از همان نخست نزد من آمد تا به من در کارها کمک کند. آری؛ امروز، روز عقد من است.

لباسی زیبایی به تن کردم. ساره کمی صورتم را رنگ و لعاب داد. مدتی بعد با همدیگر از اتاق خارج شدیم. اول از هرچیزی چشمانم صورت رامان را زیر نظر گرفت. لباس‌های زیبایی به تن کرده بود و موهایش هم کوتاه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. ناخودآگاه او را با عالی‌جناب آل مقایسه کردم. آه مرد رویاهای من! شاید حال باید رامان را عاشقانه نگاه کنم و برایش لبخند عاشقانه‌ای بزنم؛ اما من به تکان دادن سری اکتفا کردم. به طرفش حرکت کردم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و لبخندی زد. سرم را به زیر افکندم که صدایش از کنار گوشم آمد:

- بانوی زیباروی ما چطور است؟

از محبتش لبخندی زدم و تشکری زیر لب کردم. پدر با خوشحالی نظاره‌گر ما بود و مادر در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لبخندی تحویل من داد.

مادر رامان به ما نزدیک‌تر شد و گردن‌بندی زیبا را به دستان رامان داد. رامان با اجازه‌ی پدر و مادر به من نزدیک‌تر شد و به من چشم دوخت. لبخند کوتاهی زدم. دستانش را دراز کرد و گردن‌بند را به گردن من انداخت؛ حس عجیبی داشتم.

مادر رامان با صدای بلند گفت:

- مبارک باشد!

و این صدای دست‌زدن بود که باعث می‌شد تمام خاطرات خود را با عالی‌جناب آل مرور کنم. پدر و مادر مرا در آغوش کشیدند و برای ما دعای خوشبختی خواندند.

بالاخره مراسم عقد هم به پایان رسید و میهمانان عزم رفتن کردند. از ساره و مادرش به خاطر کمک‌هایشان تشکر کردم و برای ساره هم دعای خوشبختی خواندم.

همه‌ی میهمانان به خانه برگشتند به جز رامان و مادرش.

لبخندی رو به همه زدم و بعد از عذرخواهی به اتاقم برگشتم.

گوشه‌ای نشستم و گردن‌بند رامان را لمس کردم. این گردن‌بند باید تا آخر عمر همراهم باشد. شاید به خاطر اینکه نشان‌دهنده‌ی این باشد که من همسر دارم. در حال فکر کردن بودم که در اتاق گشوده و رامان داخل شد. با عجله از جای بلند و به او خیره شدم. سری تکان داد و گفت:

– اجازه هست بانوی من؟

لبخند آرامی زدم و سری به علامت مثبت تکان دادم. به طرفم قدم برداشت. سرم را به زیر افکندم. درست روبه‌رویم قرار گرفت. دستانم را در دستانش گرفت و با صدای آرام و مهربانی گفت:

– بانوا! شما همیشه خجالت می‌کشید؟

لبانم را روی هم فشار دادم و گفتم:

– نه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– پس سرت را بالا بگیر!

سرم را آرام آرام بالا بردم و به او خیره شدم؛ در چشمانش چیزی جز محبت نمی شد دید. سری تکان دادم و گفتم:

– بابت گردن بند زیبایتان سپاسگزارم.

لبخندی زد و دستانم را محکم تر گرفت؛ مرا همراه خود به طرف در کشید و گفت:

– مادرت مرا مامور کرده است که بانو مریلا را برای صرف شام ببرم.

و لبخندی زد. سری تکان دادم. سعی کردم دستانم را از دستانش خارج کنم؛ اما فایده ای نداشت؛ زیرا نگذاشت.

در را گشود و بیرون رفت. من هم همراهش به سالن کشیده شدم. مادر و پدر و مادر رمان، همگی کنار سفره نشسته و منتظر ما بودند. مادر رمان به دستانمان نگاهی کرد و با لبخند سری برایم تکان داد. با شرم سرم را به زیر افکندم.

بعد از صرف شام رمان و مادرش خداحافظی کردند و به خانه شان بازگشتند. من هم برای استراحت به اتاق آمدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

«یک هفته بعد»

با نور مزاحم خورشید که به صورت تم می تابید، از خواب بیدار شدم. از جای برخاستم و دستی به صورتم کشیدم و کنار مادر نشستم. صبح بخیر زیر لبی گفتم. سرش را بالا آورد و گفت:

- صبح به خیر دخترم.

لبخندی زدم و برای خود لقمه‌ای گرفتم. مدتی نگذشته بود که در خانه به صدا در آمد. از جای بلند شدم که مادر دستانش را روی شانهم قرار داد و گفت:

- بنشین؛ من می‌روم.

و به طرف حیاط حرکت کرد. طولی نکشید که برگشت. منتظر به او چشم دوختم که سری تکان داد و گفت:

- رامان برای دیدنت آمده است.

در دل گفتم:

- رامان؟ یک هفته‌ای می‌شود که او را ندیده‌ام.

از جای بلند شدم. که مادر ادامه داد:

- هرچه اصرار کردم حاضر نشد داخل بیاید. گویا کار مهمی دارد. گفت فقط آمده است تو را ببیند.

سری تکان دادم و به حیاط رفتم. پشتش به من بود و در حال دیدزدن باغچه‌ی خانه. تصمیم گرفتم او را غافلگیر کنم. پس آرام آرام قدم برداشتم. نیم‌سانتی با او فاصله دشتم که ناگه برگشت و با لبخند نگاهم کرد. از ترس فریادی زدم و تعادلم را از دست دادم. با عجله دستانش را جلو آورد و دور کمرم حلقه کرد و

مانع از افتادنم بر زمین شد. با وحشت دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی بازوانش گذاشتم. مدتی در این حالت گذشت که رامان با صدای آرامی گفت:

– مریلابانوا! چه شده؟

با عجله از او جدا شدم و با خجالت گفتم:

– چیزی نیست. معذرت می‌خواهم.

و سرم را به زیر افکندم. نزدیک‌تر شد؛ دستش را زیر چانه‌ام گذاشت، سرم را بالا گرفت و گفت:

– به چشمان من نگاه کن!

نفس عمیقی کشیدم و به چشمانش خیره شدم. ادامه داد:

– من از عملت ناراحت نشدم. می‌دانی من باید از تو عذرخواهی کنم.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

– من باعث ترس تو شدم.

چیزی نگفتم. یک مرد تا چه حد می‌تواند خوب، بزرگ، بخشنده و مهربان باشد؟ تا چه حد؟

صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و با عجله بـوسه‌ای بر پیشانی‌ام گذاشت و آرام گفت:

– مراقب خودت باش بانوا!

و از حیاط خارج شد.

من همان گونه مات و متحیر به در بسته‌ی خانه خیره بودم. دستانم را بالا بردم و پیشانی‌ام را، جای بوسه‌اش را لمس کردم. پیشانی‌ام همانند هیزم آتش گرفته بود و قصد خاموش شدن نداشت. لبخند تلخی زدم و با قدم‌های سست به خانه برگشتم. مادر با دیدن صورت متحیر، محزون و بی‌روح من متعجب شد. سراسیمه به طرفم آمد و پرسید:

- مریلا چه شده؟ رامان چیزی گفته است؟ کاری کرده است؟
در دل با خود گفتم:

- مگر مردی مانند رامان خطایی انجام می‌دهد؟

دستانش را گرفتم و لبخند آرامی زدم و پاسخ دادم:

- مادر جان! این چه حرفی است؟ رامان پسر خوبی است و هیچ‌وقت کسی را نمی‌رنجاند.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- آمدم برایتان کمی میوه بیاورم که...

دیگر ادامه نداد و لبش را به دندان گرفت. منتظر به او خیره شدم که با صدای آرامی ادامه داد:

- پیدا بود مزاحم خلوتتان می‌شدم.

متوجه منظورش شدم. گویا آن کمک را به حساب خلوت دو زوج گذاشته است. با شرم سرم را به زیر

افکندم و به طرف اتاق حرکت کردم. حال مادر چه فکریایی که نمی‌کند. حتم دارم که می‌گوید:

- هنوز چند روزی از عقدشان نگذشته است که...

سرم را تکان دادم و با خود گفتم:

- بگذار گمان کنند ما یکدیگر را تا پای جان دوست می‌داریم؛ اما شاید رامان مرا دوست می‌دارد. شانهای بالا انداختم و دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

«آل»

پدر تصمیم گرفته است به زودی به دیدن امپراطور کشور روم برود. حال می‌توانم مریلا را هم ملاقات کنم مدتی پیش خدمه‌ای از سوی پدر نزد من آمد و گفت که پدر می‌خواهد مرا ملاقات کند. لباسی مناسب به تن کردم و از اتاق خارج شدم. ندیمه و سربازان با دیدن من تعظیم کردند. با قدم‌های محکم از کنارشان عبور کردم. از پله‌های قصر بالا رفتم. مشاور اعظم مانند همیشه آن اطراف پرسه می‌زد و به خدمه و سربازان دستور می‌داد. سربازان بیچاره هم ناگزیر به دستوراتش عمل می‌کردند. آخر او مشاور اعظم است! هم‌اکنون هم در حال دستوردادن و فریادکشیدن بود. هنوز مرا ندیده بود. پشت سرش ایستادم و با ابروان بالا رفته نگاهش کردم. دستانش را به کمر زده بود با فریاد رو به سرباز می‌گفت:

- اگر باری دیگر این اشتباه را مرتکب شوی سرت را از تنت جدا خواهم کرد!

سرباز با ترس و وحشت پاسخ داد:

- چشم قربان.

مشاور سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب، می توانی بروی.

سرباز سرش را بالا آورد. خوشبختانه مرا ندید؛ تعظیمی کرد و رفت. مشاور اعظم سری تکان داد و شروع کرد آواز بخواند. پا چرخاند و به طرف من برگشت که سینه به سینه ی من شد. چشمانش درشت تر از حد ممکن شده بود و لبانش را تکان می داد؛ اما صدایی از آن بیرون نمی آمد. با بی تفاوتی لبخند تمسخرآمیزی زدم. گویا به خود آمد که تعظیمی کرد و گفت:

- درود بر امپراطور جوان!

سری تکان دادم و با تمسخر گفتم:

- چه شد جناب مشاور اعظم؟ تا چند دقیقه ی گذشته که در حال فریاد بر سر سربازی بی گناه بودید؛ اما حال... .

نگاهی به سر تا پایش کردم و چیزی نگفتم. گویا متوجه سخنانم شد. صورتش تغییر حالت داد. خشم در آن مشهود بود؛ اما با آرامی گفت:

- معذرت می خواهم قربان!

سری تکان دادم و از کنارش عبور کردم که صدایش به گوش رسید:

- پدرتان منتظر شما هستند.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم. جلوی در ایستادم و رو به ندیمه گفتم:

- ورود مرا اطلاع بده.

تعظیمی کرد و گفت:

- اطاعت سرورم.

طولی نکشید که برگشت و گفت:

- بفرمایید داخل قربان.

سری تکان دادم و داخل شدم. مرد و دختر جوانی روی صندلی نشسته بودند که با دیدن من از جای برخاستند و تعظیم کردند. سری برایشان تکان دادم و رو به پدر تعظیمی کردم. پدر لبخندی زد و گفت:

- خوش آمدی پسر! بنشین.

سری به عنوان احترام برایش تکان دادم و روی یکی از صندلی‌ها روبه‌روی آن مرد و دختر نشستم. پدر انگشت اشاره‌اش را به طرف آن مرد گرفت و گفت:

- ایشان رئیس قبیله‌ی رویان هستند.

سپس انگشت اشاره‌اش را به طرف آن دختر جوان گرفت و گفت:

- و ایشان هم دخترشان، سوریان هستند.

سرم را به طرفش گرفتم و به چشمان عسلی‌رنگش خیره شدم. زیبا بود! سری برایشان تکان دادم و گفتم:

- خوش آمدید.

سوریان و پدرش متقابلاً سری تکان دادند و گفتند:

- سپاسگزارم!

پدر سری برایم تکان داد و چیزی نگفت. پدر سوریان رو به پدر گفت:

- ایشان هم باید امپراطور آینده‌ی یونان، عالی‌جناب آل باشند؟

پدر لبخندی زد و با غرور گفت:

- آری!

پدر سوریان رو به من کرد؛ لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم همانند پدرت برای کشور یونان مفید باشی.

سری برایش تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم. در این مورد که شکی نیست!

پدر خنده‌ای کرد و گفت:

- آل جوان شجاعی است؛ من مطمئن هستم بهتر از من می‌تواند کشور را اداره کند!

سوریان نگاهی به من کرد و با حالتی خاص گفت:

- شکوه شما زبانزد خاص و عام می‌باشد عالی‌جناب!

به چشمانش - که هرکسی را مسخ خود می‌کرد - نگاهی کردم و گفتم:

- سپاسگزام.

پدر با دستانش اشاره‌ای به ندیمه‌ای که کنار اتاق ایستاده بود کرد. ندیمه تعظیمی کرد و بیرون رفت. طولی نکشید که همان ندیمه و چند خدمه با وسایل پذیرایی وارد شدند. تعظیمی کردند و میوه‌ها، شیرینی و نوشیدنی‌های گوناگون را روی میز گذاشتند و با تعظیمی بیرون رفتند. پدر لبخندی زد و گفت:

- از خودتان پذیرایی کنید.

آن دو تشکری کردند و مشغول شدند. مدتی نگذشته بود که پدر گفت:

- دخترم سوریان؟

سوریان سرش را بالا گرفت و با احترام گفت:

- بله قربان؟

پدر لبخندی زد و گفت:

- شنیده‌ام که در شمشیرزنی مهارت فراوانی داری؟

سوریان هم متقابلاً لبخندی زد و پاسخ داد:

- آری!

پدر نگاهی معنادار به من کرد و رو به سوریان گفت:

- بسیار خوب است! آل هم در شمشیرزنی مهارت بسیار فراوانی دارد.

سری تکان داد و در ادامه گفت:

- شما می توانید با همدیگر مسابقه ای بدهید؛ هر کس برنده ی مسابقه باشد پاداش گران بهایی دریافت می کند.

ابروانم را در هم کشیدم و به پدر نگاه کردم. پدر سری تکان داد و با حالت سؤالی پرسید:

- نظر تان چیست؟

سوربان لبخندی زد و پاسخ داد:

- اگر عالی جناب آل موافق باشند، من هم موافق هستم.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم خشم خود را کنترل کنم. رو به پدر کردم و با لحن نه چندان آرام گفتم:

- پدر جان! من برای این کار وقت کافی ندارم!

پدر اخمی کرد و محکم گفت:

- نه پسر، تو در این مسابقه شرکت می کنی!

می دانم که نمی توانم او را منصرف کنم؛ پس سری تکان دادم و تهدیدوار به سوربان نگاه کردم. چشمانش می درخشید. لبخندی برایم زد و در چشمانم خیره شد. «دخترک گستاخ! منتظر شکست سختی از طرف آل باش!»

تصمیم خود را گرفته ام. من او را شکست می دهم و برنده ی مسابقه می شوم. هیچ کس نمی تواند در برابر امپراطور بایستد. یک دختر با جسه ی کوچک و ضعیف چگونه می تواند در برابر مردی قوی پنجه بایستد؟

لبخند تمسخرآمیزی تحویلش دادم و سرم را به طرف مخالف چرخاندم. پدر سوریان که تا آن موقع ساکت بود گفت:

- می توانیم فردا این مسابقه را برگزار کنیم.

پدر سری به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- عالی است!

و رو به من و سوریان گفت:

- برای مسابقه آماده شوید.

نگاه بی تفاوتی به آن‌ها کردم و از جای بلند شدم. و روبه سوریان و پدرش گفتم:

- از آشنایی با شما بسیار خرسند شدم.

از جای بلند شدند. پدر سوریان گفت:

- من هم همین‌طور عالی‌جناب.

و دستش را به طرفم گرفت.

دستش را فشردم و سری برایش تکان دادم. سوریان دستی به موهای قهوه‌ای‌رنگش کشید و گفت:

- دیدن شما باعث افتخار من بود عالی‌جناب.

سری تکان دادم و رو به پدر گفتم:

- اگر اجازه بدهید مرخص شوم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- می توانی بروی.

تعظیم کوتاهی کردم و به راه افتادم. در حالی از کنار سوریان می گذشتم آرام گفتم:

- به امید شکست بانوی شجاع!

و از کنارش گذشتم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. صدایم را شنیده بود. این را از مشت کردن دستانش فهمیدم. لبخند تمسخرآمیزی زدم و از اتاق خارج شدم.

به طرف اتاقم حرکت کردم. در راه مشاور اعظم را دیدم که به طرف اتاق پدر حرکت می کرد. بی توجه از پله‌ها پایین رفتم.

سوریان! نام زیبایی نیست؛ اما نام مریلا زیباست. چهره‌ی مهربان مریلا را در ذهن تجسم کردم. آن چشمان به رنگ شب و موهای سیاه مریلا کجا و موهای قهوه‌ای و چشمان عسلی سوریان کجا. آن دختر جسور و شجاع من کجا و این دختر گستاخ کجا. چه گفتم؟ شجاع من! حتم دارم دیوانه شدم. سری تکان دادم و در اتاق را باز کردم و داخل شدم. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

دستان ظریفش را در دستانم گذاشت و به من نزدیک تر شد. به دلیل قد کوتاهش ناگزیر خم شدم و صورتم را به صورتش نزدیک تر کردم و آرام گفتم:

- تو برایم همان دختر مهربان هستی که اولین بار او را برای کمک به پدرش در کوهستان‌های یونان دیدم.

لبخند دلبری زد و گفت:

- و تو همان کسی هستی که کمک کردی جان پدرم را نجات دهم.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و زیر لب گفت:

- دوستت دارم امپراطور من!

از خواب پریدم و به اطراف نگاهی انداختم. این دیگر چه خوابی بود. مریلا در آغوش من؟ به یاد حرف آخرش افتادم:

- دوستت دارم امپراطور من!

لبخندی از ته دل زدم و با خود گفتم:

- دلم برایت تنگ شده است.

از جای بلند شدم و بعد از شستن صورت و تعویض لباس‌هایم از اتاق بیرون رفتم. راهم را به طرف سالن غذاخوری کج کردم. کسی داخل سالن نبود. گویی پدر هنوز خواب است. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و دست‌هایم را زیر چانه‌ام گذاشتم. خدمه‌ای به طرفم آمد و بعد از تعظیمی گفت:

- امپراطور جوان به سلامت باشند!

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. چند ندیمه‌ای در چشم بر هم زدنی میز را پر از غذاهای گوناگونی کردند. دستی برایشان تکان دادم و گفتم:

– بروید! می‌خواهم تنها باشم.

تعظیمی کردند و بیرون رفتند.

بعد از خوردن صبحانه، به حیاط قصر رفتم و همراه با محافظ شخصی پدر به میدان شمشیرزنی رفتیم. بعد از گرم کردن خود به محافظ شخصی پدر پیشنهاد مبارزه دادم. به طرفم آمد و شمشیری برداشت و بعد از تعظیم شروع به مبارزه کردیم. مرد جنگ‌جویی بود؛ اما من به طور ناگهانی با شمشیر، شمشیرش را به دو نصف مساوی تقسیم کردم.

در حال تمرین کردن بودم که پدر همراه با سوریان و پدرش به میدان شمشیرزنی آمدند. به طرفشان حرکت کردم و سری برایشان تکان دادم و سوریان و پدرش هم تعظیمی کردند. رو به پدر تعظیمی کردم. پدر سوریان لبخندی زد و گفت:

– امپراطور جوان ما چطور است؟

– سپاسگزارم.

پدر و پدر سوریان به طرف صندلی‌های زیر سایه‌بان رفتند و نشستند.

نگاهی به سوریان کردم که به طرفم قدم برمی‌داشت. بی‌توجه به وسط میدان رفتم و ایستادم. سوریان روبه‌رویم قرار گرفت. تعظیمی کردیم و منتظر دستور پدر شدیم. صدای محکم پدر شنیده شد:

– شروع کنید.

صدای محکم پدر شنیده شد:

- شروع کنید!

شمشیرم را بالا بردم. فریادی سر دادم و به جلو قدم برداشتم. سوریان هم شمشیرش را بالا برد و به طرفم دوید. ابروانم را در هم کشیدم. شمشیرها به هم برخوردی کرد و صدای بلندی تولید شد. همه‌ی توانم را جمع کردم و به شمشیرم فشار آوردم. سوریان که انتظار این حرکت را نداشت، به عقب رفت؛ اما او هم تمام نیرویش را صرف کرد و به شمشیر من فشار آورد. به چشمان یکدیگر خیره بودیم. لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- تمام توانت همین قدر بود؟

و به طور ناگهانی او را با پاهایم به عقب پرت کردم. تسلیم نشد و با سرعت از جای بلند شد و به طرفم آمد. شمشیرش را بالا برد و فریاد زد. با شمشیرم مانع پیشروی او شدم. پدر درست می‌گفت: «او در شمشیرزنی مهارت فراوانی دارد.»

ناگه صورت مریلا در ذهنم مجسم شد! با لبخند نگاهم می‌کرد. به طرفم قدم برداشت که...

با دردی که در دستانم پیچید به خود آمدم. خراشی به دستانم بود و از آن خون سرازیر شده بود. سری تکان دادم و از جای بلند شدم و به سوریان نگاه می‌کردم. با چشمان نگران به من خیره شده بود. چند خدمه‌ای به طرفم آمدند و با نگرانی می‌گفتند:

- عالی‌جناب حالتان خوب است؟

پدر به طرفم آمد و گفت:

– چه شده است پسرم؟

سری تکان دادم و گفتم:

– چیزی نیست؛ یک خراش کوچک است.

سوربان با صدای لرزان گفت:

– عالی جناب! من نمی خواستم...

سخنش را قطع کردم و گفتم:

– من سالم خوب است!

اما سالم خوب نبود؛ هم از جسمم، هم روح. ناخودآگاه لبخندی برایش زدم. اما زود به حالت قبلی ام

بازگشتم. پدر سوربان با ترس گفت:

– امپراطور جوان من از طرف دخترم از شما عذرخواهی می کنم.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم و به طرف قصر حرکت کردم.

«مریلا»

دو هفته از آن ماجرا می گذرد و ما امروز به خانه‌ی رامان دعوت هستیم. لباس زیبایی را که هدیه‌ای از

رامان بود به تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. پدر و مادر هم لباس‌های زیبایی به تن کرده و منتظر من

بودند.

لبخندی برای هر دوی آنان زدم و گفتم:

- برویم؟

سری تکان دادند. مادر با خوش‌رویی گفت:

- این لباس بسیار برازنده‌ات است دخترم!

در آغوشش فرو رفتم و تشکری کردم. پس از مدتی به خانه‌شان رسیدیم. جالب اینجا بود خانه‌شان نزدیک آرامگاه آلوشا است. پدر در را کوبید. طولی نکشید که صدای رامان از پشت در شنیده شد. در را گشود و لبخندی به رویمان زد. پدر را در آغوش کشید و با مادر احوالپرسی کرد. مادر و پدر داخل خانه شدند و من و رامان باز در حیاط خانه تنها ماندیم. سری برایم تکان داد و با مهربانی گفت:

- درود بر بانوی خجالتی ما! حالتان چطور است بانوی زیبا؟

لبخندی زدم و بدون خجالت گفتم:

- سپاسگزارم؛ رامان ما چطور است؟

و او بود که نخست مرا با تعجب نگاه نمود؛ اما بعد با خوش‌رویی تشکری کرد و مرا به داخل خانه راهنمایی کرد. مادر رامان هم مرا در آغوش کشید و گفت:

- مریلا؟ ستاره‌ی سهیل شدی؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- از همین الان در خانه‌تان می‌مانم تا خودتان مرا از خانه بیرون کنید!

دستی بر شانه‌ام زد و گفت:

- این چه حرفی است دخترم؟ بنشین.

تشکری کردم و کنار رامان نشستم.

می توانم اعتراف منم که بهترین لحظات عمرم را در کنار خانواده‌ی رامان گذراندم. رامان میوه‌ای برداشت و شروع کرد پوست آن را بگیرد. لبخندی برایش زد و چیزی نگفتم. مادر رامان سری تکان داد و گفت:

مادر رامان لبخندی زد و گفت:

- تا چند هفته‌ی دیگر جشن عروسی شما را برگزار می‌کنیم و شما به خانه‌ی مشترکتان می‌روید.

نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

- یعنی من تا چند هفته‌ی دیگر همسر همیشگی رامان خواهم شد؟ آه چقدر سخت است کس دیگری را دوست داشته باشی؛ اما بخواهی با کس دیگر ازدواج کنی! دلم بسیار برای عالی‌جناب آل تنگ شده است!

در فکرهایم غوطه‌ور بودم که دستی بر روی دستم قرار گرفت. نگاهی به دستان مردانه و بزرگ رامان انداختم، سرم را بالا گرفتم و با حالت سؤالی به او خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

- بانوی ما در داستان‌های امپراطور و ملکه سیر می‌کند؟

خواستم بگویم آری؛ اما چیزی نگفتم. تکه‌ای میوه جلویم گرفت و گفت:

- بفرمایید بانوجان.

تشکر زیرلبی کردم و میوه را از دستش گرفتم. ناگه به یاد چیزی افتادم. لبخندی رو به رامان زدم و آرام

زیر گوشش گفتم:

- من می خواهم به جایی بروم؛ آیا مرا همراهی می کنی؟

سری تکان داد و گفت:

- کجا می خواهی بروی؟

از جای بلند شدم و چیزی نگفتم. او هم از جای بلند شد و رو به پدر و مادرها گفت:

- خیلی زود برمی گردیم.

سری تکان دادند و چیزی نگفتند. به طرف کوهستان راه افتادم. رامان که متوجه قصد من شد گفت:

- کوهستان؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- آری؛ مشکلت چیست؟

سری تکان داد و چیزی نگفت. دستانش را گرفتم و کشیدم تا کمی تندتر حرکت کند.

مدتی بعد رسیدیم. از دور سنگ قبرش پیدا بود. لبخندی زدم و رو به رامان گفتم:

- بالاخره رسیدیم.

نفس زنان گفت:

- عجیب است! بالاخره بعد از این همه راه رسیدیم؟

تک خنده ای به گله و شکایت هایش کردم و به طرف سنگ قبرش حرکت کردم.

«مریلا»

تعظیمی کردم و گفتم:

- درود بر سردار شجاع آلوشا.

رامان با تعجب نگاهی به سنگ قبر کرد و پرسید:

- این سنگ قبر چه کسی است؟

- سنگ قبر سردار یونان، آلوشا.

ابروانش را بالا برد و باز پرسید:

- سنگ قبر یک فرد یونانی در کشور روم چه می کند؟

سری تکان دادم و گفتم:

- داستانش طولانی و پیچیده است؛ شاید روزی برایت تعریف کردم.

کنار سنگ قبرش زانو زد و گفت:

- پس سنگ قبر سردار یونان است؟

- آری؛ ایشان در جنگ روم و یونان کشته شدند!

ابروانش را در هم کشید و چیزی نگفت. به او حق می‌دهم که ناراحت شود. شاید با خود می‌گوید همسر من با یک سردار یونانی چه کار؟ آن هم یک مرد.

سری تکان دادم و نگاهی به رامان کردم که غمگین به سنگ قبر خیره شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم. سرش را برگرداند و محزون نگاهم کرد. لبخندی از ته دل به خاطر مهربانی‌ها و صبوری‌اش زد. سری برایم تکان داد و از جای بلند شد. من هم به تبعیت از او، از جای بلند شدم. لبخند آرامی زد و گفت:

– پدر و مادرها نگرانان می‌شوند.

متوجه سخنش شدم؛ به طرفش قدم برداشتم و دستانم را جلو بردم. چشمانش برق خوشحالی زد و دستانم را محکم گرفت و به راه افتاد.

«آل»

با حال ناخوشی از خواب بیدار شدم. سردرد امانم را بریده بود. نمی‌دانستم چه کنم. زخم دستم کمی خوب شده بود و مشکلی نداشت. حتی حوصله‌ی صبحانه خوردن هم نداشتم.

پس روی تخت دراز کشیدم و خاطرات گذشته را مرور کردم.

برادرم، آلوشا که از مهربانی‌هایش برایم کم نگذاشت. یاد آن سخنش افتادم که همیشه می‌گفت: «پسر تو همیشه مغرور و عصبی هستی! از این رو هیچ دختری جرأت نگاه کردن به تو را ندارد! اما من پسر زیباروی و مهربانی هستم! از این رو دختران زیادی خواهان من هستند.»

لبخندی زدم و آهی از ته دل کشیدم. فکرم به سمت مریلا کشیده شد. نمی‌دانم چرا این چند روز به او فکر می‌کنم. نمی‌دانم! شاید... شاید... نه، این غیرممکن است. نباید چنین چیزی اتفاق بیفتد. سرم را در دستانم گرفتم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

مدتی در این حالت گذشت که در اتاق باز شد. از جای بلند شدم و بدن اینکه نگاهی بیندازم گفتم:

- حالم خوب نیست؛ بیرون!

اما صدایی نیامد. سرم را بالا بردم که با سوریان روبه‌رو شدم. با تعجب به او خیره شدم. تعظیمی کرد و لبخند دلبری زد. ابروانم را در هم کشیدم و سری به علامت سؤال تکان دادم. قدمی به طرفم برداشت و گفت:

- امپراطور زیباروی ما به سلامت باشند.

اخمی کردم و گفتم:

- کاری داشتی؟

_ می‌خواستم حال عالی‌جناب را جويا شوم.

با حالی ناخوش روی تخت نشستم و گفتم:

- حالم خوب نیست!

حالت نگرانی به خود گرفت و کنارم روی تخت نشست. گفت:

- عالی‌جناب کاری از دست من برمی‌آید؟

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. چشمانم را روی هم قرار دادم تا شاید کمی سردردم خوب شود. مدتی گذشت که ناگه احساس کردم دستان ظریفی پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهد. درد سرم آرام گرفته بود. چشمانم را باز کردم که با دو جفت چشم عسلی روبه‌رو شدم. لبخندی زد و گفت:

- قربان حالتان بهتر نشد؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم. دستان این دختر به طور جادویی حالم را خوب کرد. با آرامش چشمانم بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با احساس چیز خیسی که به صورتم کشیده می‌شد از خواب بیدار شدم. چشمانم را به طبیب دوختم که با دستمال خیسی صورتم را پاک می‌کرد. آرام آرام از جای بلند شدم و کنار تخت نشستم. طبیب با عجله از جای بلند شد و تعظیمی کرد. دستپاچه گفت:

- قربان شما نباید از تخت خوابتان بلند بشوید!

- چرا؟

- چون هنوز حال شما بهبود نیافته است.

سری تکان دادم و گفتم:

- من حالم خوب است.

تعظیمی کرد و گفت:

- پس بگذارید برایتان داروهایتان را بیاورم.

پاسخی ندادم. از اتاق بیرون رفت و با چند دارو برگشت. پس از خوردن داروها، او از اتاق خارج شد. سرم را در دست‌هایم گرفتم و با خود گفتم: «چرا من دیروز این اجازه را به سوریان دادم تا مرا آرام کند؟ من نمی‌خواهم او فکرهای بیهوده کند!» ابروانم را در هم کشیدم و دستانم را مشت کردم و باز گفتم: «دخترک احمق! چطور به خودش اجازه داد که به امپراطور یونان نزدیک شود؟» سری تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم. حالم نسبت به دیروز بهتر بود.

صدای در شنیده و پدر وارد شد. از جای بلند شدم و تعظیمی کردم. پدر با نگرانی به طرفم آمد و دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت. با تعجب نگاهش کردم.

سری تکان داد و گفت:

– پسر من واقعا نگران بودم! می‌دانی اگر سوریان نبود ما متوجه نمی‌شدیم که حالت خوب نیست.

با شنیدن نام سوریان ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

– پدرجان نگران نباش، من حالم خوب است.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زد. سری تکان دادم و گفتم:

– بنشین پدرجان.

روی یکی از صندلی‌ها نشست و من هم نشستم. موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

– پسر! خوب به سخنانم گوش بده.

سری تکان دادم و به او خیره شدم. دستی در موهای سفیدش کشیدم و گفتم:

- تو در آینده‌ی نه‌چندان دور امپراطور این کشور می‌شوی. می‌دانی هر امپراطوری باید برای خود جانشینی داشته باشد؛ اما تو جانشینی برای خود نداری. پس باید ازدواج کنی!

ابروانم را در هم کشیدم و به ادامه‌ی سخنانش گوش سپردم.

- من می‌خواهم برایت ملکه‌ای برگزینم.

دستانم را مشت کردم و چیزی نگفتم. پدر که دید سخنی نمی‌گویم، تصمیم گرفت ادامه دهد. پس نفس عمیقی کشید و گفت:

- تفکر زیادی کردم و به این نتیجه رسیدم که سوریان دختر منحصر به فردی برایت است.

می‌دانستم که حال خشم و تعجب، هر دو در صورت‌تم پیدا است. پدر چه می‌گوید؟ سوریان. همسر آینده و ملکه‌ی این کشور؟ این غیرممکن است. من حاضر نمی‌شوم که او ملکه و همسر من بشود! با خشم از جای بلند شدم و با صدایی که تا به حال خود هم نشنیده بودم فریاد زدم:

- پدر جان من نمی‌خواهم سوریان همسر من بشود!

پدر هم مانند من از جای بلند شد و گفت:

- پسر! تو می‌خواهی امپراطور آینده‌ی این کشور بشوی؛ پس باید ازدواج کنی!

سخنان پدر را قبول داشتم؛ اما نه با سوریان. سری تکان دادم و گفتم:

- باشد؛ اما سوریان نه.

اخمی کرد و گفت:

- ظاهرا کس دیگری را در نظر داری؟

لحظه‌ای صورت مریلا در ذهنم تجسم شد! چشمان مشکی‌رنگش می‌درخشید. سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- آری پدرجان.

چشمان پدر برقی زد و پرسید:

- حال این دختری که قرار است ملکه‌ی یونان شود، چه کسی است؟

لبخند آرامی زدم و گفتم:

- یک دختر رومی.

با تعجب گفت:

- روم؟

- آری، هنگامی که برای دیدن امپراطور روم به آنجا سفر کردیم، او را نشانت خواهم داد.

سری تکان داد و گفت:

- باشد.

از جای بلند شد و ادامه داد:

- امیدوارم دختر خوبی را برای خود برگزینی.

و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. هرطور شده است مریلا را به دست خواهم آورد. لبخندی زدم و گفتم:

– آل! پسر مغرور، امپراطور یونان اعتراف می کند که مریلا، دختر مهربان و جسور رومی را دوست می دارد!

«دو هفته بعد»

«مریلا»

هر چه زمان می گذشت، محبت رمان نسبت به من بیشتر می شد. حال فهمیدم که می توانم در کنار او زندگی خوبی داشته باشم. موقعی که با من سخن می گوید، دوست می دارم تا مدت ها به او خیره شوم. من باید باید عالی جناب آل را به فراموشی بسپارم؛ آن چشمان دریایی و آن صدایش را.

نمی توانم! با اینکه رمان محبت و عشق زیادی را نثار من می کند؛ اما من نمی توانم عالی جناب آل را فراموش کنم. این چند روز کابوس های زیادی می بینم که مرا در فراموش کردن عالی جناب آل مصمم تر می کند. دیشب خواب بسیار وحشتناکی را دیدم. موقعی که به آن فکر می کنم به خود می لرزم. در خواب دیدم که دختری زیبا با چشمان عسلی و لباس سفید که همانند لباس عروس بود، دست در دستان عالیجناب آل گذاشته است و به او لبخند می زند. حتی عالی جناب هم که تا به حال ندیده بودم لبخند بزند، لبخندهای پیاپی اش را نثار آن دختر می کرد! اما من به جای اینکه اشک از چشمانم سرازیر شود قطره های خون پایین می آمد. عالی جناب به طرفم برگشت و لبخند تمسخرآمیزی برایم زد. دیگر نتوانستم نگاه تحقیرآمیز آن دختر و آل را به خود حمل کنم؛ پس از آن جا دور شدم.

از فکرهايم بيرون آمدم و سرم را از روی زانوانم برداشتم. به اطراف نگاهی کردم. آسمان رو به تاریکی می‌رفت. از جای بلند شدم و اشک‌هايم را پاک کردم. به طرف آینه حرکت کردم و روبه‌روی آن ایستادم. خود را در آینه نگاه کردم و گفتم: «تو باید او را فراموش کنی! رمان همسر تو است و تو دگر نمی‌توانی چیزی را عوض کنی.» اشکی با سماجت به پایین سر خورد. لبخند تلخی زدم و برای هزارمین بار و البته برای آخرین بار گفتم:

- تا موقعی که نفس می‌کشم دوستت دارم عالی جناب آل!

«آل»

امروز همراه با پدر می‌خواهیم به روم برویم. بالاخره می‌توانم مریلا را بعد از یک ماه ملاقات کنم. شمشیرم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. در همان حین پدر را در حال پایین آمدن از پله‌ها مشاهده کردم. به طرفش قدم برداشتم و تعظیمی کردم. سری برایم تکان داد. با او هم‌قدم شدم. دو سرباز در را گشودند و ما وارد حیاط قصر شدیم. چندین سرباز، مشاور اعظم و محافظ شخصی پدر منتظرمان ایستاده بودند و با دیدن ما تعظیم کردند. با دیدن مشاور اعظم و با فکر اینکه او هم قصد همراهی ما را دارد، اخمی کردم و سرم را به جهت مخالف چرخاندم. مردک پیر و خرفت! او دگر برای چه با ما به روم می‌آید؟
شانه‌ای بالا انداختم و سوار اسب سیاه‌رنگم شدم. برای امپراطور روم پارچه‌های ابریشمی و شمش‌های طلا و نقره به عنوان هدیه می‌بردیم.

پدر هم سوار اسبش شد و سری برای محافظ شخصی‌اش تکان داد. محافظ شخصی پدر هم فریاد برآورد:

- حرکت می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و همراه بقیه به راه افتادم. تصمیم گرفتم برای اینکه زودتر برسیم زیاد استراحت نکنیم و کمی تندتر حرکت کنیم؛ اما با این حال یک یا دو هفته‌ی دگر به روم می‌رسیم.

«مریلا»

لبخندی زدم و خود را در آینه برانداز کردم. در آن لباس سفید همانند فرشته‌های آسمانی شده بودم. با شوق از اتاق بیرون رفتم و همانند کودکان به دور خود چرخیدم. مادر و مادر رمان با دیدن من در آن لباس ابراز خوشحالی کردند. مادر رمان به طرفم آمد و گفت:

– مبارکت باشد دخترم! همانند ملکه‌ها شده‌ای!

خنده روی لبانم خشک شد. چه گفت؟ گفت همانند ملکه‌ها شده‌ای؟ آرزویم این بود؛ اما حال... سری تکان دادم، لبخند آرامی زدم و در جواب گفتم:

– سپاسگزارم. شما این لباس زیبا را دوخته‌اید؟

لبخند شیرینی زد و پاسخ داد:

– آری.

– بوسه‌ای بر پیشانی‌اش گذاشتم و گفتم:

– نمی‌دانم چگونه باید از شما تشکر کنم.

اشکی از چشمانش به پایین سر خورد و مرا در آغوش کشید و چیزی نگفت. مدتی بعد از او جدا شدم. مادر با لبخند به طرفم آمد و با لحن شیطنت‌باری گفت:

- دختر به اتاقت برگرد و این لباس را عوض کن؛ من مطمئن هستم تا روز عروسی آن را از بین می‌بری.
سری تکان دادم و با عجله به اتاق برگشتم. وسط اتاق ایستادم و باز به دور خود چرخیدم. حس خیلی خوبی داشتم؛ گویا می‌خواهد اتفاقی بیفتد. دوست می‌داشتم حال به عنوان یک ملکه لباس عروس را به تن کنم؛ اما... .

لباس را تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدای مادر رمان می‌آمد که به مادر می‌گفت:

- رمان می‌گوید عروسی را سه یا چهار هفته‌ی دیگر برگزار کنیم.

و متقابلاً صدای مادر آمد:

- نظر پدر مریلا هم همین است.

- پس ما برای چهار هفته‌ی دیگر آماده می‌شویم.

و خنده‌ی کوتاهی کرد.

«آل»

روزهای زیادی را پشت سر می‌گذاشتیم؛ اما هنوز به روم نرسیده بودیم. حتم دارم که بعد از این همه راه

فردا به روم می‌رسیم. سرم را به طرف پدر چرخاندم و پرسیدم:

- پدرجان بهتر نیست شب را در همین مکان استراحت کنیم؟

سری تکان داد و رو به سربازان فریاد زد:

- امشب را در همین مکان استراحت می‌کنیم و فردا به راه می‌افتیم.

همه ایستادیم. چند سرباز مشغول روشن کردن آتش شدند. چندی دیگر هم چادرهایی برای استراحت زدند. پدر هم برای استراحت وارد یکی از چادرها شد؛ اما من به چادر نرفتم و روی تکه سنگی که آن اطراف بود نشستم و به آسمان خیره شدم.

ستارگان درخشان تر از همیشه به نظر می‌رسید. چندی از آن‌ها شروع به حرکت کردند؛ گویا دیوانه شده بودم. به هم نزدیک تر شدند و صورت یک دختر زیباروی را به وجود آوردند. با توجه بیشتری به آن نگاه کردم. مریلا! آری او مریلا بود که حال روی موهای به رنگ شبش تاج زیبایی می‌درخشید. لبخندی زدم و با لذت به صورتش خیره شدم. چشمانش درخشش خاصی دارد که هر کسی را به خود جذب می‌کند. به راستی چرا من عاشق او شدم؟ شاید به خاطر این است که او دختر پاک و مهربانی است. نفس عمیقی کشیدم و باز با خود گفتم: «امپراطور مغرور ما هم عاشق شد!» و لبخندی سر دادم و از جای بلند شدم و به داخل چادر رفتم.

صبح با سرو صدای سربازان از خواب بیدار شدم. دستی بر لباس‌هایم کشیدم و از چادر خارج شدم. سربازان با دیدن من تعظیمی کردند. سری برایشان تکان دادم. همه در حال آماده‌شدن برای راه‌افتادن بودند. بعد از خوردن صبحانه‌ای به راه افتادیم.

از دور دروازه‌ی پایتخت روم نمایان شد. سری تکان دادم و رو به سربازان گفتم:

- کمی سریع تر حرکت کنید.

همه با هم دم گرفتند:

- اطاعت قربان.

در یک چشم بر هم زدن روبه روی دروازه بودیم. چند سرباز نزدیک ما شدند و تعظیمی کردند. یکی از آنها که مرا بیشتر می شناخت گفت:

- امپراطور به سلامت باشد؛ عالی جناب منتظر شما هستید.

سری تکان دادم و گفتم:

- سپاسگزارم.

باز حرکت کردیم و وارد شهر شدیم. راهمان را به طرف قصر کج کردیم. مردم کوچه و خیابان را نگاه می کردم که با تعجب به ما خیره بودند. ابروانم را در هم کشیدم و بی توجه به آنها حرکت کردم. طولی نکشید که به قصر رسیدیم. از اسب هایمان پیاه شدیم و داخل قصر شدیم. امپراطور و چندین سرباز به استقبال از ما ایستاده بودند. به طرفشان حرکت کردیم.

من و پدر برای او سری تکان دادیم و او هم متقابلاً سری برایمان تکان داد و گفت:

- درود بر امپراطور و درود بر عالی جناب آل؛ خوش آمدید.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. پدر لبخندی زد و گفت:

- درود بر امپراطور روم.

لبخندی زد و گفت:

- حتما خسته هستید. بفرمایید داخل.

لبخندی برایش زد و همراه با پدر داخل قصر شدیم. یکی از خدمه‌ها به طرفمان آمد. تعظیمی کرد و گفت:

- قربان سمت راست اتاق دوم از آن شماست.

و بعد رو به پدر کرد و گفت:

- اتاق شما طبقه‌ی بالا است.

سری تکان دادم و به طرف اتاقم حرکت کردم. بعد از کمی جست‌وجو اتاق را پیدا کردم و داخل شدم. صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. با عجله دستی بر لباس‌هایم کشیدم و محکم گفتم:

- کیستی؟

در گشوده شد و خدمه‌ای وارد شد. تعظیمی کرد و گفت:

- قربان آمده‌ام تا شما را برای صرف صبحانه راهنمایی کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

- خود به سالن غذاخوری می‌آیم؛ نیازی به راهنمایی تو نیست.

تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. کششی به دستانم دادم و تصمیم گرفتم قبل از صبحانه استحمام کنم.

در اتاق را گشودم و از اتاق خارج شدم. دور و اطراف را نگاهی کردم و به راه افتادم. ندیمه با دیدن من تعظیمی کرد و در سالن غذاخوری را گشود. پدر و امپراطور در حال خوردن صبحانه بودند. به طرفشان

قدم برداشتم و سری برایشان تکان دادم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مشغول شدم. امپراطور لبخندی زد و گفت:

– امیدوارم خوب استراحت کرده باشی.

سری برایش تکان دادم و گفتم:

– آری، سپاسگزارم.

سری برایم تکان داد و گفت:

– می‌خواهم به خاطر اتحاد دو کشور جشنی به پا کنم؛ نظرتان چیست؟

پدر که تا آن موقع ساکت بود گفت:

– فکر خوبی‌ست.

منم هم سری تکان دادم و گفتم:

– بهتر است فردا این جشن را برگزار کنیم.

امپراطور روم لبخندی زد و چیزی نگفت. پدر از جای بلند شد و گفت:

– من می‌روم تا از روم دیدن کنم.

و از اتاق خارج شد. امپراطور هم کمی بعد از جای بلند شد و رفت. سری تکان دادم و با خود گفتم:

«نخست به ملاقات برادرم، آلوشا و بعد به دیدن مریلا می‌روم.» از جای بلند شدم و از قصر خارج شدم.

مردم شهر، هر کدام به کاری مشغول بودند. کودکان در کوچه بازی می‌کردند و صدای فریادشان کوچه را پر کرده بود. بی توجه راهم را به طرف کوهستان کج کردم. باد آرامی می‌وزید و درختان را تکان می‌داد. از تپه بالاتر رفتم. از دور چشمم به سنگ قبرش افتاد. کسی کنارش زانو زده بود. جثه‌ی کوچک و ظریفی داشت. ابروانم را در هم کشیدم و نزدیک تر رفتم.

«مریلا»

کنار سنگ قبرش زانو زدم و گفتم:

- درود بر سردار یونانی، آلوشا.

لبخندی زدم و گفتم:

- می‌دانم که می‌دانی من تا چند هفته‌ی دیگر ازدواج می‌کنم؛ پس آمده‌ام بگویم که شاید کمتر بتوانم به دیدنت بیایم.

قطره اشکی به پایین سر خورد. دستی بر روی سنگ قبرش کشیدم. و سرم را رو آن گذاشتم. مدتی در این حالت گذشت که ناگه سایه‌ای روی سنگ قبر افتاد. آهسته شمشیر آلوشا را چنگ زدم و سریع از جای پریدم و فریاد زدم:

- تو کیستی؟

موهای مزاحمم را کنار زدم. خدای من! درست می‌بینم؟ او.. او عالی‌جناب آل است! سری تکان داد و با دستانش شمشیر را آهسته‌آهسته پایین برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر می کردم مرا می شناسی.

ادامه داد:

- من آل هستم.

ناخود آگاه لبخندی زدم و با شوق زیاد گفتم:

- شما اینجا چه می کنید قربان؟

چشمانش برقی زد و گفت:

- با پدرم برای دیدن امپراطور آمده ایم.

لبخندی زدم و به او نزدیک تر شدم و آرام گفتم:

- دلم برایتان بسیار تنگ شده بود قربان.

و سریع سرم را به زیر افکندم تا اشک هایم را نبیند. او هم به من نزدیک تر شد و آرام تر از من گفت:

- من هم دلم برایت تنگ شده بود بانوی...

و با صدای رامان سخنانش را ادامه نداد.

- مریلا تو اینجا یی؟

با عجله از آل دور شدم و به طرف رامان برگشتم. با نگرانی به طرفم آمد و به طور ناگهانی مرا در آغوش

کشید. با شرم از او جدا شدم و به عالی جناب نگاه کردم. دستانش را مشت کرده بود و با خشم به من و به

رامان نگاه می کرد. دوست نداشتم که او ناراحت بشود. دستان رامان را کشیدم و او را به طرف عالی جناب بردم و با ناراحتی گفتم:

- قربان ایشان رامان، همسر من هستند.

و رو به رامان گفتم:

- و ایشان هم امپراطور آینده ی یونان، عالی جناب آل هستند.

رامان تعظیمی کرد و با خوش رویی دستانش را به طرف آل گرفت و گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم عالی جناب!

آل که پیدا بود از دیدن او ناراحت است، با سردی دستش را جلو آورد و گفت:

- من هم همین طور!

او که تا مدتی پیش مهربان و صمیمی بود! حال چه شد؟ سرش را به طرفم چرخاند و با بی توجهی گفت:

- مبارک باشد.

و کنار سنگ قبر زانو زد. در دل گفتم: «چرا صورتی را که باعث آرامش است از من بر گرداندی؟» دوست

داشتم او را در آغوش بکشم و بگویم که چرا ناراحت شدی مرد شجاع من؟ من نمی توانم ناراحتی تو را

ببینم؛ اما نمی شد!

با ناراحتی سری تکان دادم و با صدایی که خود هم نشنیدم گفتم:

- به امید دیدار قربان، از دیدنتان بسیار خرسند شدم!

و با رامان از او دور شدم.

«آل»

نمی توانم باور کنم که او ازدواج کرده است! دیدی که با شوق او را به تو معرفی کرد؟ دیدی؟ آل، مریلا تو را دوست ندارد! او مرد دیگری را دوست می دارد.

اشک هایم را پاک کردم و به آلوشا گفتم:

- گفتمی مراقب او باشم؛ اما نشد! من بدون خدا حافظی با او به یونان بازگشتم و به سخن تو عمل نکردم. مرا ببخش. کاش می توانستم دستانش را بگیرم و بگویم: مریلا دوستت دارم!... اما نشد. دستانم را روی صورتت گذاشتم و برای اولین بار برای دختری مهربان، بی آرایش، لطیف و پاک گریستم. من آل، امپراطور یونان، به دختری دل باختم! چرا؟ چرا باید این گونه می شد؟ سرم را روی سنگ قبر گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دانم چه مدت آنجا بودم؛ اما هر چه بود، با سختی خود را به قصر رساندم. دگر با کسی سخن نمی گفتم. امپراطور و مخصوصا پدر نگران حال من بودند و همیشه جویای حال من می شدند و پاسخ من این بود: «بهتر از این نمی شوم.» همین! نه بیشتر و نه کمتر. از موقعی که به قصر برگشتم، از اتاقم بیرون نیامدم.

می دانم که باید برای جشن آماده شوم؛ پس از جای بلند شدم و لباس های مورد نظر را به تن کردم. شمشیرم را این بار با خود نبردم و از اتاق خارج شدم. خدمه ها در حال رفت و آمد برای برگزاری میهمانی یا همان جشن بودند. طول سالن را طی کردم و بازگشتم. هنگامی که برگشتم با رامان، همسر عزیز مریلا

روبه‌رو شدم که حال لباس‌هایی نظامی به تن داشت. ابروانم را در هم کشیدم و به او خیره شدم و او اما لبخندی زد و تعظیمی کرد و گفت:

- قربان بسیار خوشحال هستم که دوباره شما را ملاقات کردم.

سری تکان دادم و پرسیدم:

- تو اینجا چه می‌کنی؟

- من محافظ شخصی امپراطور هستم.

چه می‌گویید؟ محافظ شخصی! غیرممکن است. در فکرهایم غوطه‌ور بودم که گفت:

- همسرم، مریلا، بسیار از شما تعریف کرد و امروز هم به این میهمانی می‌آید.

با نام مریلا قلبم دیوانه‌وار به کوبش درآمد؛ اما خود را بی‌توجه نشان دادم و گفتم:

- در این جشن همه‌ی مردم شرکت می‌کنند.

و از کنارش گذشتم. نمی‌توانم باور کنم که مریلا می‌خواهد با این پسر ازدواج کند. اما هنوز دیر نشده

است؛ زیرا آن‌ها ازدواج قطعی نکرده‌اند. پس هنوز هم می‌توانم مریلا را به دست بیاورم. از این فکر

لبخندی زدم و به بیرون از قصر رفتم. پدر و امپراطور روی صندلی‌هایی نشسته بودند و چند سرباز

کنارشان ایستاده بودند. میز بزرگی آن پایین برای مردم گذاشته شده بود تا بتوانند از خودشان پذیرایی

کنند و البته میزی هم پراز میوه، غذا و انواع نوشیدنی‌ها جلوی پدر و امپراطور بود. به طرفشان حرکت

کردم. خدمه و سربازان با دیدن من تعظیمی کردند. من هم به آن دو تعظیم کوتاهی کردم و روی یکی از

صندلی‌ها نشستم. پدر لبخندی زد و گفت:

– فکر می کردم نمی آیی.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم. کم کم جمعیت مردم زیاد و زیادتر شد. نگاهی به جمعیت انداختم تا شاید او را پیدا کنم؛ اما...

گروهی با لباس های مخصوصی وسط جمعیت ایستاده بودند و موسیقی زیبایی را می نواختند.

مردم با خوشحالی غذا و میوه می خوردند و با یکدیگر گفت و گو می کردند. امپراطور روم از جای بلند شد، جلوتر رفت و فریاد زد:

– به قصر خوش آمدید! هر چه می خواهید و دوست دارید بخورید؛ این غذاها از آن شماست.

مردم همه یک صدا نام او را بر زبان می آوردند و شادی می کردند. امپراطور دستانش را بالا برد و گفت:

– سپاسگزارم، سپاسگزارم مردمان رومی.

به طرف من و پدر برگشت و سری برایمان تکان داد. ما هم متقابلاً همین کار را کردیم. باز رو به مردم گفت:

– ای مردم این جشن به دلیل این برپا شد که ما می خواهیم با کشور یونان متحد شویم.

و ادامه داد:

– اتحاد ما باعث قدرت دو کشور است.

و رو به پدر و من گفت:

– لطفا تشریف بیاورید.

هر دو از جای برخاستیم و کنار او ایستادیم. نگاهی به مردم کرد به پدر اشاره کرد و گفت:

- ایشان امپراطور یونان هستند و ایشان هم پسرشان، عالی جناب آل.

مردم دست زدند و ابراز خوشبختی کردند. پدر لبخندی زد و گفت:

- درود بر مردم رومی. من به خاطر اینکه دو کشور با همدیگر متحد شدند بسیار خرسند هستم.

من هم سری برایشان تکان دادم.

«مریلا»

همراه مادر وارد قصر شدیم. جمعیت زیادی بود و جای سوزن انداختن نبود! امپراطور و عالی جناب آل و پدرش آن بالا روی صندلی‌هایی نشسته بودند و مردم را نظاره می‌کردند. مادر سری تکان داد و گفت:

-چه جمعیتی ست!

لبخندی زدم و گفتم:

-آری. چون که امروز کشور یونان با روم متحد می‌شود.

مادر لبخند آرامی زد و گفت:

- من بسیار خوشحال هستم که دو کشور با همدیگر متحد می‌شوند.

زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. صورت و چشم‌هایش می‌درخشید. این را فقط من درک می‌کردم؛ کس دیگر این را متوجه نمی‌شد. دلم هوای گفت‌وگو با او را کرده است؛ اما چه فایده؟ می‌دانم که به رامان خ—
بیانت می‌کنم؛ اما دلم را چه کنم.

از فکرهایم بیرون آمدم و به روبه‌رو خیره شدم. عالی‌جناب آل و پدر از جای بلند شدند و کنار امپراطور آمدند. امپراطور سری تکان داد و رو به مردم گفت:

– ایشان امپراطور یونان هستند و ایشان هم پسرشان، عالی‌جناب آل.

مردم شروع به دست‌زدن کردند. پدر آل لبخندی زد و گفت:

– درود بر مردم رومی. من به خاطر اینکه دو کشور با همدیگر متحد شدند بسیار خرسند هستم.

عالی‌جناب آل هم سری تکان داد و چیزی نگفت. از چهره‌ی پدرش مشخص بود که مرد بسیار باتجربه‌ای است. سری تکان دادم و رو به مادر گفتم:

– مادر جان بهتر است دگر برویم.

سری تکان داد:

– باشد، برویم.

و از قصر خارج شدیم. طولی نکشید که جلوی در خانه بودیم. مادر در را باز کرد و داخل شد. من هم همراهش داخل شدم. تا در را بستم، در کوبیده شد. در را گشودم که رامان را مشاهده کردم. متعجب گفتم:

- راما! اینجا چه می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- جشن تمام شد و من آمدم سری به تو بزنم.

دستم را به طرف خانه گرفتم و گفتم:

- برویم داخل.

سری تکان داد و گفت:

- نه.

و روی پله نشست. با تعجب نگاهش کردم. دستش را کنارش زد و گفت:

-منتظر چه هستی؟ بنشین.

کنارش نشستم و چیزی نگفتم. مدتی در سکوت گذشت که راما آن را شکست و گفت:

- می‌خواهم سوالی در رابطه با عالی جناب آل پرسم.

- چرا آن روز او با دیدن من ناراحت شد؟

چرا؟ خود هم نمی‌دانم. پس سری تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دانم. برای چه این سؤال را می‌پرسی؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

- رفتارهایش عجیب است؛ گویا از من خوشش نمی آید.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- او فردی خشک و مغرور است. البته با همه این‌گونه رفتار می‌کند.

سری تکان داد و پرسید:

- حتی با تو؟

این دگر چه سؤال بی‌معنایی است؟ نکند متوجه علاقه‌ی من به او شده است؟ غیرممکن است.

لب‌هایم را تکانی دادم؛ اما صدایی از دهانم خارج نشد. گویا متوجه شد که سؤالش را بی‌موقع پرسیده است. از جای بلند شد و گفت:

- من کار مهمی دارم و باید بروم.

دستی برایم تکان داد و گفت:

- خداحافظ.

من هم متقابلاً دستی برایش تکان دادم و چیزی نگفتم. نمی‌دانم رمان چه فکری دربارهی من و آل می‌کند؛ اما هرچه که هست، فکری خوبی نیست.

«آل»

تصمیم گرفتم برای شکار به جنگل بروم؛ آن هم تنها، بدون سرباز یا محافظ شخصی. تیر و کمان و شمشیرم را برداشتم و سوار بر اسبم شدم و به راه افتادم. امروز آسمان آفتابی بود و خبری از باد و باران نبود. لبخندی زدم و گفتم: «امروز می‌توانم با خیال راحت شکار کنم.» مدتی در راه بودم و بالاخره به جنگل رسیدم. از اسب پیاده شدم و افسارش را به تنه‌ی درختی بستم. کنار رود آب زانو زدم و کمی از آن آب زلال نوشیدم. از جای بلند شدم و کمی جلوتر رفتم. هیچ صدایی نمی‌آمد جز یک صدا؛ آن هم صدای شرشر آب. کمی جلوتر رفتم و اطراف را نگاهی کردم.

«مریلا»

جنگل در سکوتی مطلق فرو رفته بود. سرم را بالا گرفتم به آسمان خیره شدم. خورشید به وسط جنگل می‌تابید. اطراف را نگاهی کردم. گویا هیچ حیوانی در جنگل نبود. چند قدم به جلو گذاشتم که ناگه صدایی به گوش خورد. گوش‌هایم را تیزتر کردم تا بیشتر متوجه صدا شوم. آن صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سرم را به پشت چرخاندم که متوجه شدم ماری با سرعت به طرفم می‌آید. با ترس عقب‌عقب رفتم. امروز شمشیری همراه خود نیاورده بودم. حال چه کنم؟ مار سرعتش بیشتر شد. با وحشت شروع به دویدن کردم.

همان‌گونه می‌دویدم. نمی‌دانم چه بود؛ اما ناگهان پایم پیچ خورد. در حال سقوط بودم که کسی دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید. من هم با وحشت دستانم را به دور کمرش حلقه کردم. در آغوشش احساس امنیت و آرامش می‌کردم. دوست نداشتم از او جدا شوم. پس سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و سکوت را اختیار کردم. صدایش را در کنار گوش‌هایم شنیدم:

- بانوی گستاخ و جسور ما چطور است؟

صدایش آشنا بود! آری، او عالی جناب آل است! او به من گفت بانوی جسور و گستاخ ما چطور است. آری من رویا نمی بینم. او عالی جناب است. سعی کردم از او جدا شوم؛ اما او این اجازه را نداد. با شرم گفتم:

- ق..قربان!

صورتش را به صورتم نزدیک تر کرد و با لبانش مهر سکوت را بر لبانم زد. حرارت نفس های گرمش را روی صورتم احساس می کردم؛ اما هیچ عکس العملی نشان ندادم. نمی دانم چرا من از این بـوسه ی طولانی لذت می برم. ناخودآگاه با او همراه شدم.

مدتی در این حالت گذشت که از من جدا شد و با مهربانی نگاهم کرد. با خجالت سرم را به زیر افکندم. که با دستانش صورتم را بالا گرفت. چشمانش می درخشید و باعث می شد قلبم به کوبش در آید. دستانش را داخل موهایم فرو برد و گفت:

- مریلای من، دوستت دارم!

با تعجب به او خیره شده بودم. او چه گفت؟ دوستت دارم! رویا می بینم؟ یا واقعیت است؟ دستانم را گرفت و گفت:

- روزی که به یونان رفتم متوجه شدم که بدون تو نمی توانم زندگی را ادامه دهم. حتی روزشماری می کردم برای دیدنت!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- مریلا! من، آل، امپراطور آینده ی یونان را به همسری می پذیری؟

قطره اشکی از چشمانم به پایین سر خورد. باورم نمی‌شود که عالی‌جناب آل به من علاقه دارد! اما چه فایده؟ من که تا چند هفته‌ی دگر ازدواج خواهم کرد. پس تصمیم گرفتم سکوت کنم. لبخند آرامش‌بخشی زد و اشک‌های صورتم را پاک کرد. با صدای آرامی گفتم:

- من هم دوستت دارم عالی‌جناب!

صدایم را شنید. به دستانم فشاری داد و با عشق گفت:

- می‌دانستم. حال فکر می‌کنم که تو را بیشتر از قبل دوست می‌دارم!

سری تکان داد و گفت:

- من نمی‌گذارم این ازدواج سر بگیرد؛ حتی به قیمت جانم!

از علاقه‌ی صادقانه‌اش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

با صدای قدم‌های فردی که پشت سرمان بود سر برگرداندم و به او خیره شدم. رامن؟ او اینجا چه می‌کند؟ نکند صحنه‌های عاشقانه‌ی ما را تماشا می‌کرده است؟ مانند همیشه لبخندی بر لب داشت؛ اما این بار لبخندش محزون بود. به طرفمان قدم برداشت و رو به عالی‌جناب تعظیمی کرد و پس از مدتی سکوت گفت:

- حدس می‌زدم که شما همدیگر را دوست می‌داشتید.

آل ابروانش را در هم کشید و چیزی نگفت؛ اما رامن به طرف من چرخید و به من نزدیک‌تر شد. دستانم را در دستانش گرفت و ادامه داد:

- من می دانستم کس دیگر را در سر داری؛ چون هیچ موقع به من توجهی نمی کردی.

لبخندش پاک شد و صورتش غمگین شد. دستانم را فشاری داد و گفت:

- من دوست ندارم که همسر آینده‌ام به من هیچ علاقه‌ای نداشته باشد؛ پس تو می توانی با او ازواج کنی.

سری تکان داد و گفت:

- آرزوی من خوشبختی توست!

و روبه آل کرد و گفت:

- مراقبش باش!

و رو به من گفت:

- دوستت دارم.

و از آنجا دور شد.

می دانم که قلبش را شکستم؛ اما او دیگر از علاقه‌ی ما به همدیگر مطلع شده است؛ پس هیچ فایده‌ای

ندارد. اشک‌هایم را پاک کردم و به آل خیره شدم. مات و مبهوت به رفتن رمان نگاه می کرد. به طرفش

حرکت کردم و گفتم:

- عالی جناب!

دستانش را بالا آورد و گفت:

- از حالا به بعد مرا آل صدا کن.

سری تکان دادم و گفتم:

- رامان از عشق من به شما مطلع شده است. او به من علاقه داشت، اما... اما...

و چیزی نگفتم. لبخندی زد و گفت:

- فقط همین را می توانم بگویم که او مرد بسیار مهربان و بزرگواری است.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من با پدرم درباره‌ی تو گفت‌وگو کرده‌ام و او خواهان این است که با تو ملاقاتی داشته باشد.

سری تکان دادم و گفتم:

- پدرم؟

باز لبخند آرامش بخشی زد و پاسخ داد:

- من او را قانع می‌کنم!

لبخندی به مهربانی‌اش زدم که با شیطنت گفت:

- حال که من با پدرت گفت‌وگو می‌کنم، تو باید از من تشکری کنی!

و به طرفم قدم برداشت. متوجه قصدش شدم و با عجله به آن طرف حرکت کردم. آل فریادی زد و گفت:

- برای فردا آماده باش؛ چون می‌خواهی پدرم را ملاقات کنی.

و دیگر صدایی از او نیامد. خوشحالم که بالاخره می‌توانم او را به عنوان همسر خود بدانم.

«آل»

لبخندی از خوشحالی مریلا زدم و سوار اسبم شدم و به طرف قصر حرکت کردم. امروز بهترین روز زندگی‌ام بود. مریلای مهربانم خوشحالم که مرا دوست می‌داری. وارد حیاط قصر شدم و از اسب پایین آمدم. محافظ شخصی پدر که آن طرف‌ها بود، به من نزدیک‌تر شد و تعظیمی کرد و گفت:

- عالی‌جناب به سلامت باشد.

سری برایش تکان دادم. شمشیر و کمانم را به او سپردم و داخل شدم. امروز برعکس روزهای دیگر برای همه لبخند می‌زدم. خدمه‌ها متعجب به من نگاه می‌کردند. تعظیمی برایم کردند که با لبخند جوابشان را دادم و از کنارشان گذشتم. راهم را به طرف اتاق پدر کج کردم. رو به خدمه گفتم:

- ورود مرا به پدر اطلاع بده.

- چشم قربان.

طولی نکشید که برگشت و گفت:

- عالی‌جناب منتظر شما هستند.

سری برایش تکان دادم و داخل اتاق شدم. پدر کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون چشم دوخته بود. به طرفش حرکت کردم و متوجه شدم که به پرندگانی که به صورت گروهی در حال پرواز بودند نگاه می‌کرد. صدای آرامش‌بخشش به گوش رسید:

- سخت را بگو.

- پدر جان بالاخره با دختر مورد علاقه‌ام گفت و گو کردم و قرار شده است که اگر اجازه بدهید او فردا به ملاقات شما بیاید.

همان‌گونه که به بیرون خیره بود گفت:

- مانعی نیست؛ می‌تواند بیاید.

لبخندی از رضایت پدر زدم و به او خیره شدم. هر چه می‌گذشت موهایش بیشتر رو به سفیدی می‌رفت. دستانش چروکیده شده بود؛ اما هنوز آن ابهت و اقتدار از چشمانش بیداد می‌کرد. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم امروز کمی آرام به نظر می‌رسد و کمی ناراحت است. می‌دانم که اگر هم اتفاقی افتاده باشد، چیزی به من نمی‌گوید. تعظیمی کردم و بعد از سپاسگزاری زیر لب از اتاق خارج شدم.

صبح از خواب بیدار شدم و لباس‌های مناسبی به تن کردم و بعد از خوردن صبحانه از قصر خارج شدم. بازار شلوغ بود و هرکسی سرش به کارش گرم بود. به طرف خانه‌ی مریلا حرکت کردم. راهی نرفته بودم که مریلا را از دور مشاهده کردم. با دیدن من لبخندی زد و به طرفم آمد. نگاه خریدارانه‌ای به او کردم. تعظیمی کرد و گفت:

- درود بر مرد شجاع.

اخمی کردم و گفتم:

- اگر بار دیگری برایم تعظیم کنی ناگریز می شوم...

دستانش را بالا آورد و با عجله گفت:

- باشد باشد، من عذر می خواهم قربان!

لبخندی زدم و گفتم:

- پدر منتظر ماست.

سری تکان داد و گفت:

- برویم.

و به طرف قصر به راه افتادیم. طولی نکشید که ما جلوی در ایستاده بودیم. خوب می فهمیدم که مریلا استرس دارد. دستانش را در دستانم گرفتم. سردی دستانش باعث سرد شدن دست هایم شد. لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم:

- مریلا! نگران نباش!

لبخندی زد و سری به علامت مثبت تکان داد. پس از آن که ندیمه ورود ما را به پدر اطلاع داد، وارد اتاقش شدیم. پدر روی صندلی نشسته و به ما خیره شده بود. مریلا تعظیمی کرد و گفت:

- امپراطور به سلامت باشند!

پدر که پیدا بود از او خوشش آمده است، لبخندی زد و گفت:

- سپاسگزارم! بنشین.

برای من هم لبخندی زد و گفت:

- پسرم بنشین.

سری برایش تکان داد و کنار مریلا نشستم. پدر سری تکان داد و گفت:

- پیدا است دختری خوب و جسوری را برگزیده‌ای.

لبخندی رو به مریلا زدم و گفتم:

- آری، مریلا دختر شجاع و مهربانی است!

نفس عمیقی کشیدم و در ادامه گفتم:

- او به خاطر نجات جان پدرش به تنهایی به یونان آمد.

پدر ابروانش را بالا برد و با تعجب به او خیره شد. مدتی در سکوت گذشت که پدر رو به مریلا گفت:

- دخترم شغل پدرت چیست؟

با سؤال پدر مریلا نگاهی به من کرد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

- او یک کشاورز است.

پدر نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. می‌دانم که او دوست ندارد من با دختر یک کشاورز ازدواج کنم؛ اما

من هرطور شده است با او ازدواج می‌کنم! مریلا سرش را بالا آورد و گفت:

– می‌دانم که شما دوست ندارید که پسران، امپراطور آینده‌ی یونان، با دختری که از خانواده‌ی غیر از اشراف است ازدواج کند.

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

– آل باید با دختری که از اشراف است، ازدواج کند.

پدر دستانش را بالا آورد و گفت:

– من به انتخاب پسر احترام می‌گذارم.

دستی به موهای سفیدش کشید و گفت:

– درست است که امپراطور باید با دختری از خانواده‌ی بالا ازدواج کند؛ اما نظر من این نیست.

با تعجب به پدر نگاه می‌کردم. خدایا شکر! پدر لبخندی زد و گفت:

– از همان نخست که تو را دیدم، متوجه شدم که تو دختر پاک و عاقلی هستی و می‌توانی برای یونان ملکه‌ای باتدبیر شوی.

و لبخندی به هر دویمان زد.

مریلا سرش را آرام‌آرام بالا آورد و به پدر خیره شد. نگاه قدردانی به پدر انداختم و گفتم:

– حال که پدر موافقت خود را اعلام کرد، باید موافقت پدر مریلا را هم جویا شویم.

پدر از جایش بلند شد و گفت:

- خود با پدرش در رابطه با این موضوع گفت و گو می کنم.

من و مریلا هم از جای بلند شدیم و پس از تعظیمی کوتاه از اتاق خارج شدیم. بابت موافقت پدر بسیار خرسند بودم. می دانم که پدر می تواند پدر مریلا را هم راضی کند.

«مریلا»

پدر و مادر موقعی که متوجه شدند من کس دیگری را در سر دارم و موقعی که متوجه شدند رامان به خاطر عشق من و آل عقب نشسته است، بسیار ناراحت شدند؛ اما پدر و مادر باورشان نمی شد که امپراطور یونان به من علاقه داشته باشد. مادر می گفت: «این غیرممکن است که امپراطور به تو علاقه داشته باشد!» با پدر گفت و گو کردم و او را راضی کردم که فردا با در آل صحبت کند. پدر نخست ناراحت بود که من با این کارم دل رامان را شکستم؛ اما به اصرار من موافقت کرد. از اینکه قرار است ملکه یونان بشوم، خوشحال بودم. راستش خود هم باورم نمی شود که قرار است ملکه یونان بشوم.

بالاخره آن روز را هم به صبح رساندم و پدر به ملاقات پدر آل رفت. چند ساعتی می گذشت که پدر به آنجا رفته بود؛ اما هنوز خبری از او نبود. با استرس به در خانه خیره شده بودم و به این طرف و آن طرف می رفتم. طولی نکشید که در خانه به صدا در آمد. مادر از جای بلند شد و گفت:

- من می روم.

و به حیاط رفت. مدتی بعد هردو داخل خانه شدند. پدر با لبخند وارد خانه شد و چیزی نگفت. به طرفش حرکت کردم و به او خیره شدم. مادر سری تکان داد و پرسید:

– چه شد؟

– پدرش مرد بسیار باتجربه و بادرایتی بود و خودش هم پسری شجاع و ورزیده‌ای بود.

لبخندی از تعریف‌هایش زد و منتظر به او چشم دوختم.

– دخترم می‌دانی که از این به بعد باید از ما جدا بشوی و به کشور دیگری بروی؟

سری تکان دادم و با ناراحتی سرم را به زیر افکندم. پدر سری تکان داد و گفت:

– من موافقت خود را اعلام کردم.

لبخندی زد و به طرفم قدم برداشت و در ادامه گفت:

– می‌دانی که باید همسر امپراطور یونان و ملکه‌ی یونان بشوی؛ پس باید همه‌ی تلاشت را بکنی تا

وظایف را به خوبی انجام بدهی.

سری تکان دادم و گفتم:

– من همه‌ی تلاشم را می‌کنم پدرجان!

دیگر نتوانستم بغضم را قورت بدهم و به گریه افتادم. مادر مرا در آغوش کشید و پا به پایم گریست!

امروز قرار بود همراه با پدر، مادر، آل و پدرش به یونان برگردیم و در آنجا ازدواج کنیم. وسایل موردنظرم

را جمع‌آوری کردم و نگاهی به خانه انداختم و گفتم: «خدانگهدار» از اتاق بیرون آمدم و وارد حیاط شدم.

همراه با پدر و مادر و بقیه به طرف یونان حرکت کردیم.

بالاخره بعد از چند هفته به یونان رسیدیم. بی تابانه منتظر روز ازدواجمان بودم. قرار بود هنگامی که مراسم ازدواج را برگزار می کنیم، آل هم به عنوان امپراطور یونان معرفی بشود.

لباس مخصوص مراسم را به تن کردم و خود را در آینه‌ی اتاق نگاه کردم. صورت سفیدم زیباتر از همیشه بود. لبانم همانند گل سرخ شده بود. تاج زیبایی روی موهای به رنگ شبم گذاشته شده بود. با این لباس همانند فرشته‌ها شده بودم. تور زیبایی روی صورتم افتاده بود که زیبایی‌ام را چند برابر می کرد. لبخندی برای خود زدم و گفتم: «حتما از دیدنم در این لباس بی نظیر خوشحال می شود!»

با صدای در به پشت چرخیدم و با دیدن او که با لبخند به طرفم می آمد، سرم را به زیر افکندم. با دستان قوی اش سرم را بالا گرفت. زیبا بود؛ اما زیباتر به نظر می رسید. لبخند دلبرانه‌ای برایش زدم و صورتم را به صورتش نزدیک تر کردم. دستانش را باز کرد؛ مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

- ملکه‌ی من دوستت دارم!

«تو را به جای همه‌ی کسانی که شناخته‌ام دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن، دوست می دارم

تو را به خاطرِ خاطره‌ها دوست می دارم

تو را به خاطرِ لاله‌های وحشی

به خاطرِ گونه‌ی زرین آفتابگردان

برای بنفشی بنفشه‌ها دوست می‌دارم!

تو را برای لبخند تلخ لحظه‌ها

پرواز شیرین خاطره‌ها دوست می‌دارم

تو را به اندازه‌ی خودت، اندازه‌ی آن قلب پاکت

دوست می‌دارم!

تو را به خاطر دوست داشتن، دوست می‌دارم

تو را به جای همه‌ی کسانی که دوست نمی‌دارم...

دوست می‌دارم!»

پایان...

جمعه ۳ فروردین ۱۳۹۷

ساعت: ۱۹:۲۵

سخنی با خواننده‌های عزیز:

تشکر بابت همراهی شما. امیدوارم که از رمان خوشتون اومده باشه و این رو بگم که این رمان، رمان اول من بود و اشکالات زیادی داشت. ان شاءالله در رمان های بعدی جبران می کنم. منتظر کارهای بعدی من باشین...

دوست دار شما: نگار_هاشمی (:

برای دانلود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و انجمن رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نایبی، به انجمن نگاه دانلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نایی، رمان ها جدید ساینت، و اطلاع رسانی ها ساینت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دائلود به ننتانی :

[T.ME/NEG AHDL](https://t.me/NEG AHDL)

www.NegahDL.com